

اعجوبه

نوشتۀ هرمان هسه

ترجمۀ مینا بیگلری





اعجوبه

هرمان هسه

مينا بيگلري

انتشارات اسپرک





اعجوبه

هرمان هسه

The Prodigy By Herman Hesse این کتاب ترجمه‌ای است از:
Translated From The German By: W. j Strochan 1978

ترجمه: مینا بیگلری

طرح آرزو، مریم خزاعی

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

چاپ اول ۱۳۶۷

تیراژ: ۵۵۰۰

چاپ و صحافی: صنوبر

انتشارات اسپرک - تهران - صندوق پستی ۹۸۵ - ۱۳۱۴۵

برای پسر علیرضا

مقدمه

هرمان هسه، یکی از درخشان‌ترین چهره‌های ادبیات معاصر آلمان است.

هسه، در دوم ژوئیه ۱۸۷۷ در روستای «کالو»^۱ از توابع استان «ورتمبرگ»^۲ آلمان به دنیا آمد. پدرش از اهالی «استونی»^۳ در ساحل دریای بالتیک و مادرش سوئسی بود.

هرمان هسه دوران تحصیلات ابتدائی را در شهر «گروپینگن»^۴ و در مدرسه لاتین گذراند.

پس از آن در سال ۱۸۹۱ بنابه سنت خانوادگی برای آموختن اموردینی و مذهبی به مؤسسه مذهبی دیر «ماولبرون»^۴ فرستاده شد.

1 – Calw 2 – Wuerttemberg 3 – Goepingen
4 – Maulbronn

يك سال بعد، بنسباً به شرایط خاص تعلیم و تربیت مؤسسه مذهبی آنجا را ترك كرد. اشاراتی ظریف درباره فضای آموزشی آن دوران در این رمان محسوس است .

تلاش بی وقفه هسه از این دوران آغاز می شود و تا پایان جنگ ادامه می یابد. اشتغال در کارگاه ساعت سازی و بعد کار در يك کتابفروشی شهر «بال» که تداوم بیشتری داشت. سروکار داشتن با کتاب و محیط فرهنگی کتابفروشی منجر به مطالعه مداوم و آغاز تلاش نویسنده گی هرمان هسه به شمار می رود.

در سال ۱۸۹۹ اولین کتاب خود «اشعار رومانتيك» را منتشر كرد. سال ۱۹۰۴ «پیتراکامزاید» منتشر شد که با موفقیت روبرو شد. در ۱۹۱۲ به سویس مهاجرت كرد و تا پایان زندگی در «مونتانیولا» در کنار دریاچه «لوگان» ماندگار شد. هسه در ۱۹۲۳ رسماً تابعیت دولت سویس را پذیرفت.

هرمان هسه در این دوران از زندگی، رمانهای مهمی را منتشر كرد: «دمیان»^۱ (۱۹۱۹) «گرگ بیابان»^۲ (۱۹۲۷) «نارتسیس و گلدموند»^۳ (۱۹۳۰) «سینارتا»^۴ (۱۹۳۱) و «بازی با مرواریدهای شیشه ای»^۵ (۱۹۳۲) این آثار برای هسه شهرت جهانی به همراه آورد و منجر به دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۲۶ شد. در همین سال، جایزه «گوته» نصیب او شد.

-
- 1 – Petercamenzind 2 – Montagnola 3 – Demian
4 – Steppenwolf 5 – Narzissund Goldmond
6 – Ziddharta 7 – Das Glasperlenspiel

هسه، دردوران جنگ جهانی اول، به همراه «رومن رولان» ندای انسانیت و بشردوستی را در اروپا سردادند. کار و فعالیت زیاد، فشار زیادی بر روح و روان هسه وارد کرد. جدائی از همسرش، سرانجام او را روانه آسایشگاه روانی کرد.

این دگرگونی روحی در سالهای زندگی او نقش مؤثری بازی کرد. در آسایشگاه روانی «کارل گوستاو یونگ» به نجاتش شتافت وزیر نظر خود، هسه را مداوا کرد. پس از بهبودی، نگاه هسه به شرق معطوف شد. به هند روی آورد و آنچنان شیفته فرهنگ شرق و به ویژه هند شد که بخش اعظم آثار او به مضامین فلسفی، تربیتی شرق اختصاص دارد. هرمان هسه، سرانجام در سال ۱۹۶۲ جهان را از دیدار خود محروم

کرد!

رمان اعجوبه داستان پسر نوجوانی است که هوش و استعدادی استثنائی دارد و این باعث می شود که پدر و معلمینش بی توجه به خواسته های کودکانه او، همه وقت استراحت و تفریحش را از او بگیرند. پسرک با روح حساس و ظریفش در میان آدمهایی که هرگز حساسیتهای کودکیش را درک نمی کنند تنها می ماند و تعلیم و تربیت غلط، کاری را می کند، که نباید.

این رمان، ادعای نامهای است علیه شیوه های نادرست تعلیم و تربیت روزگار ما.

تلاش کرده ام نسبت به متن وفادار باشم و روح کلام هسه را حفظ کنم. امیدوارم در برگردان فارسی موفق بوده باشم.

از دکتر فرامرز سلیمانی که متن انگلیسی کتاب را در اختیارم قرار دادند، سپاسگزارم. همچنین از آقای علی‌دهباشی که مشوق من در ترجمه این کتاب بوده‌اند.

مینا بیگلری
اسفند ۱۳۶۶

کتابنمای آثار هرمان هسه

- ۱- شعرهای عاشقانه (۱۸۹۹)
- ۲- ساعتی پس از نیمه‌شب (۱۸۹۹)
- ۳- ناسازگار (۱۸۹۹)
- ۴- نوشته‌های پسامرگ و شعرهای هرمان لاوشر (۱۹۰۱)
- ۵- بوکاچیو (۱۹۰۴)
- ۶- فرانتس آسیزی (۱۹۰۴)
- ۷- پترکامن تسیند (۱۹۰۴)
- ۸- اعجوبه (۱۹۰۵)
- ۹- زیر دنده‌های چرخ (۱۹۰۶)
- ۱۰- در این دنیا (۱۹۰۷)
- ۱۱- همسایه‌ها (۱۹۰۸)
- ۱۲- گرتروود (۱۹۱۰)
- ۱۳- شعرها (۱۹۱۱)
- ۱۴- در راه (۱۹۱۲) بعدها جلدهای دیگر این کتاب چاپ شد

- ۱۵- روس هالده (۱۹۱۴)
- ۱۶- نولپ - داستان دوست من - (۱۹۱۵)
- ۱۷- در راه (۱۹۱۵)
- ۱۸- شعرهای موسیقی تنها (۱۹۱۵)
- ۱۹- زیباست جوانی (۱۹۱۵)
- ۲۰- سوسن (۱۹۱۸)
- ۲۱- بازرگشت زرتشت (۱۹۱۹)
- ۲۲- باغ کوچك (۱۹۱۹)
- ۲۳- دمیان (۱۹۱۹)
- ۲۴- اخبار غریب ستاره‌ای دیگر (۱۹۱۹)
- ۲۵- شعرهای نقاش (۱۹۲۰)
- ۲۶- آوارگی (۱۹۲۰)
- ۲۷- کلاین و واگنر (۱۹۲۰)
- ۲۸- آخرین تابستان کلینگزور (۱۹۲۰)
- ۲۹- دگر دیسی‌های پیکتور (۱۹۲۰)
- ۳۰- به جستجوی فاجعه (۱۹۲۰)
- ۳۱- شعرهای گزیده (۱۹۲۱)
- ۳۲- سیدارتا (۱۹۲۲)
- ۳۳- کتابچه یادداشتهای سینکلر (۱۹۲۳)
- ۳۴- کودکی يك جادوگر (۱۹۲۳)
- ۳۵- میهمانی در چشمه معدنی (۱۹۲۴)
- ۳۶- کتاب مصور (۱۹۲۷)

- ۳۷- سفر نورنبرگ (۱۹۲۷)
- ۳۸- گرگ بیابان (۱۹۲۷)
- ۳۹- واکنشها (۱۹۲۸)
- ۴۰- بحران: برگهایی از دفتر خاطرات (۱۹۲۸)
- ۴۱- دلداری شب (۱۹۲۹)
- ۴۲- کتابخانه ادبیات جهان (۱۹۲۹)
- ۴۳- نرگس و زرین دهن (۱۹۳۰)
- ۴۴- راه درون (۱۹۳۱)
- ۴۵- سفر به شرق (۱۹۳۲)
- ۴۶- دنیای کوچک (۱۹۳۳)
- ۴۷- از درخت زندگی (۱۹۳۴)
- ۴۸- کتاب داستان (۱۹۳۵)
- ۴۹- ساعتیابی در باغ (۱۹۳۶)
- ۵۰- به یادبود (۱۹۳۸)
- ۵۱- شعرهای تاره (۱۹۳۷)
- ۵۲- پسرک لنگ (۱۹۳۷)
- ۵۳- دیوان شعرها (۱۹۴۲)
- ۵۴- بازی مهره‌های شیشه‌ای (۱۹۴۳)
- ۵۵- زندگی من یا نوشته‌های خود زندگی‌نامه‌ی
- ۵۶- عقاید من
- ۵۷- برتولد (۱۹۴۵)
- ۵۸- رد پای رؤیاها (۱۹۴۵)

- ۵۹- سفرهای رؤیایی (۱۹۴۵)
- ۶۰- گربروساو (۱۹۴۹)
- ۶۱- آخرین نوشته‌ها (۱۹۵۰)
- ۶۲- افسون‌ها (۱۹۵۱)
- ۶۳- نامه‌ها (۱۹۵۱)
- ۶۴- نامه‌های هرمان هسه - رومن‌رولان (۱۹۵۴)
- ۶۵- مجموعه آثار (۱۹۵۷)
- ۶۶- گامها (۱۹۶۱)



Hermann Hesse

آقای « جوزف گبین رات »^۱ مباشر و دلال، هیچگونه ویژگی خاص یا امتیازی که او را از دیگر هم‌شهریانش متمایز کند نداشت، او هم مانند دیگران از بدنی سالم و تنومند برخوردار بود و استعداد نسبتاً خوبی در رابطه با کارش داشت. علاقه و احترام خاصی برای پول قائل بود، خانه کوچک شخصی با یک باغ و یک آرامگاه خانوادگی در گورستان، اگرچه وابستگی مختصری به کلیسا داشت با اینحال کم‌وبیش متعصب به حساب نمی‌آمد، ایمانی همیشگی به خدا و قدرت الهی داشت و در برابر سرنوشت غیر قابل‌تغییر تابع همان تسلیم‌کور کورانه طبقه متوسط آبرومند بود، سهم آبرجوی خود را می‌نوشید اما هرگز مست نمی‌کرد. شاید بیش از یکبار به‌معامله نامطمئن دست زده بود اما هرگز پا را فراتر از قانون نگذاشته بود، مردم فقیرتر از خودش را با تحقیر «گداگشنه»

1- Joseph Giebenrath

می‌خواند و به پولدارتر از خودش «اشراف» می‌گفت. او یکی از اعضای انجمن شهر بود و هر جمعه در مسابقات «اسکیتل»^۱ تیم عقاب شرکت می‌کرد و «روز آشپزی»^۲ که می‌رسید، اردور و سوپ سوسیس می‌خورد. در محل کار سیگارا رزان قیمت می‌کشید و سیگارهای مرغوبتر را برای بعد از شام و روزهای یکشنبه نگاه می‌داشت، در زندگی خصوصیش خیلی مادی و بی ذوق بود، قسمت حساس تر شخصیتش مدتها بود که زیر غبار بی‌قیدی مدفون شده بود و حالا چیزی، کمی بیشتر از خشونت سنتی در او وجود داشت. شناخت از قبل مهیا شده‌ای نسبت به خانواده‌اش داشت به پسرش افتخار می‌کرد و هر از گاهی، تحت انگیزه‌های ناگهانی سخاوتش در برابر فقرا گل می‌کرد.

شجاعت روشنفکرانه‌اش غریزی نبود، بلکه با زیرکی و حسابگری ماه‌رانه‌ای توأم بود، مطالعه‌اش محدود به خواندن روزنامه بود و تفریحش تماشای برنامه‌های سالانه نمایش غیر حرفه‌ای‌ها که در باشگاه شهر اجرا می‌شد و رفتن به سیرک در این بین، تمام چیزی بود که او از دنیای تفریح انتظار داشت. او می‌توانست اسمش را تغییر دهد و با هر کدام از دوستانش دوئل کند بدون اینکه کمترین تفاوتی در حالش بکند. سوءظن محتاطانه‌ای در مورد هر شخصیت و قدرت برتر از خودش داشت، افکار باطنی و حسادت خصومت آمیزش در برابر هر چیز غیر معمول، خانواده‌های بزرگ شهر را نیز بی‌نصیب نمی‌گذاشت. همینقدر در مورد

1- Skittle نوعی بازی با گوی چوبی

2- Baking Day

روزی است با آداب خاص

او کافی است، زیرا برای روبرو شدن با وجود مبتذل او و تراژدی ناخود آگاه آن باید هجونا مة قطوری نوشت.

« هانس گیبن رات » مطمئناً يك بچه استثنایی بود، وقتی در بین پسرهای دیگر باینطرف و آنطرف می رفت، در يك آن، می توانستید ببینید که چقدر از همه آنها متفاوت و متمایز است.

این محل کوچک در جنگل سیاه هرگز کسی مانند او را قبلاً بوجود نیاورده بود و بنابراین هرگز کسی در آنجا، از عادی ترین حد جلوتر نرفته و به نیائی که افق و فعالیتش برتر است دست نیافته بود و ممکن نبود بتوان گفت که این پسر چشمان تیزبین، سیمای هوشیارانه و طرز راه رفتن فوق العاده اش را از کجا آورده است، شاید هم از مادرش به ارث برده بود، مادر سالها قبل مرده بود و هرگز در زمان حیاتش کسی چیز خاصی راجع به او نمی گفت، ضمن اینکه این حقیقت وجود داشت که او دائماً بیمار و مضطرب بود، و پدر در این زمینه بحساب نمی آمد. در طی هشت یا نه قرن عمر این مکان، ساکنین ارزشمندی وجود داشته اند، اما هرگز در بین آنها موجودی استثنایی از نظر هوش یا نبوغ نبوده است و جرقه جادویی برای اولین بار، از آسمان به این محل فرود آمد. شاید از نظر يك بیننده هوشیار امروزی که مادر بیمار را بخاطر می آورد و از قدمت قابل ملاحظه خانواده نیز با اطلاع است، این مسئله که رشد فراوان عقل نشانه ای از فساد نژادی اولیه بوده است،

بطریقی قابل توجیه باشد، اما شهر به اندازه کافی خوشبخت بود که اشخاصی از آن نوع را پرورش ندهد، و فقط جوانترها و اشخاص زیرک و باهوش از بین شاگردان و مدیران مدارس، دانش ناقصی از انسان مدرن را از طریق تبتیرهای روزنامه آموخته بودند. این امکان بود که در آنجا پرورش یابند و زندگی کنند بدون اینکه به تعالیم زرتشت آشنائی داشته باشند، ازدواج‌ها قابل احترام شمرده می‌شد و اغلب توأم با خوشبختی بود و تمام زندگی بطور غیر قابل تغییری از يك الكـوی قدیمی پیروی می‌کرد، همشهریان خوشبخت و آسوده که بسیاری از آنان در بیست سالهٔ اخیر از کلاس‌های کارخانه‌ها فارغ التحصیل شده بودند در مقابل کارمندان ادارات کلاه از سر برمی‌داشتند و طالب دوستی آنها می‌شدند اما در میان خودشان آنها را «گداگشته» و میرزابنویس می‌خواندند.

بهر حال، به اندازه کافی عجیب بود که وقتی فرصت اقتضا کرد، افتخاری بالاتر از این برای آنها وجود نداشت که تشخیص دادند باید به پسران خودشان اجازه دهند که تحصیل کنند و بنوبهٔ خود کارمند شوند. اما متأسفانه این سعادت فقط در تخیل باقی ماند و آرزوی پوشالی آنها برای نسل جدید، بخصوص از میان مدارس، بعنوان تمایلی قدیمی تلقی شد و تازه آنهم بعد از زمانی بود که از يك کار شیرین و پرفعالیت فارغ می‌شدند.

هیچگونه تردیدی در مورد ذکاوت «هانس گبین رات» وجود نداشت. معلمین، مدیران، همسایه‌ها، کشیش محل و همشاگردی‌هایش همه در

حقیقت موافق بودند که این پسر هوش فوق العاده و کاملاً^۱ استثنائی دارد و به این دلیل راه آینده او از هم اکنون مشخص و برنامه ریزی شده بود. زیرا در «سوابیا»^۱ برای بچه‌های با هوش. بشرط اینکه والدینشان توانائی می‌داشتند، تنها يك راه مشخص وجود داشت، و آن رفتن به مدارس روحانی «لندکسامن»^۲ بود و از آنجا به دانشکده الهیات پروتستان در «توبینگن»^۳ و سپس روی سکوی وعظ و یا پشت میز سخنرانی.

سه یا چهار دوجین از پسرها در ایالت «ورتبرگک»^۴ قدم در این راه گذاشتند، راه بی‌دردسری بود که هر سال طی می‌کردند، راهی باریک و جدیدالتأسیس، و تلاش زیادی برای بدست آوردن دانش‌های بشری می‌کردند که به خرج ایالت بود و هشت نه سال بعد وارد راه دوم می‌شدند که در بیشتر موارد قسمت عمده زندگی آنها بود و می‌بایست در مقابل منافعی که از ایالت دریافت کرده‌اند پاسخگویی آنها باشند. یکبار دیگر «لندکسامن» در عرض چند هفته باز بر سر زبانها افتاد. این اسمی بود که برای کاندید کردن قربانی انتخاب شده بود و زمانی که ایالت بهترین گل‌روشنفکر استان را معرفی می‌کرد، سیل دعاها و آرزوهای خانواده‌های بیشماری از شهر و دهکده‌ها به مرکز ایالت جائی که امتحان در آنجا صورت می‌گرفت سرازیر می‌شد.

1— Swabia

2— Landexamen

3— Tödingen

4— Wurtenberg

« هانس گیبین رات » تنها کاندیدائی بود که شهر کوچک تشخیص داده بود ارزش این را دارد که در آزمایش مشکل این امتحان رقابت آمیز شرکت کند ، افتخار بزرگ و لی ناخوشایندی بود يك درس یونانی اضافه با مدیر هم به برنامه های معمولی کلاس اضافه شده بود که تا ساعت چهار بعد از ظهر طول می کشید و ساعت شش ، کشیش لطفی می کرد و زمانی را برای مرور دروس لاتین و الهیات اختصاص می داد و هفته ای دوبار هم بعد از شام یکساعت معلم خصوصی ریاضیات داشت .

در درس یونانی در کنار افعال بی قاعده ، تاکید اصلی بر تنوع ساختار جملات بود که محل مصرف حروف را بیان می کرد و در لاتین انتظار می رفت که تمرکز جملات واضح و دقیق باشد و با موشکافی و ظرافت بسیار وزن شناسی آشنا شود و در ریاضیات اهمیت عمده به مسائل پیچیده در حساب داده شده بود . ولسی هیچکدام از این چیزها همانطور که معلمش هرگز از تکرار این موضوع خسته نمی شد ظاهراً برای تحصیلات بعدی او ارزشی نداشت . ولی فقط ظاهراً چرا که در حقیقت آنها خیلی هم مهم بودند ، خیلی مهمتر از درس های اصلی ، برای اینکه نیروی منطقی را تقویت می کردند و زمینه را برای نتیجه گیری دقیق و هوشمندانه و متقاعد کننده فراهم می ساختند .

برای اینکه « هانس » از خستگی بیش از حد روحی در امان باشد و برای ممانعت از افسردگی معنوی شخصیتش بعلت مسامحه ، او اجازه داشت که هر روز صبح در کلاس های مذهبی که یکساعت قبل از شروع مدرسه برگزار می شد شرکت کند . زمانی که دم حیات بخش

زندگی روحانی از کتاب مذهبی «برنزا» و فراگیری مهیج سؤال و جوابها از طریق قلبی، ممکن بود به روح جوان او و دیگر نوجوانان بدمد. اما افسوس که او این ساعت‌های فرح‌بخش روحانی را خراب کرد و خود را از هر آموزش احتمالی محروم نمود، چرا که محرمانه ورق کاغذهایی را در کتاب مذهبی خود پنهان می‌کرد. لیست کلمات یونانی و لاتین و یا تمرین‌هایش را، و عملاً تمام ساعت خود را با این دانش دنیائی مشغول می‌کرد. اگرچه وجدانش هرگز آنقدر بی‌حس نشده بود که مانع از احساس گناه و ناآرامی و اضطرابش شود. اگر کشیش به‌او نزدیک می‌شد و یا اسمش را صدا می‌زد مضطرب می‌شد و وقتی مجبور بود جواب بدهد پیشانی‌اش خیس عرق می‌شد و قلبش تند می‌زد اما جواب‌هایش همیشه صحیح بود، بی‌هیچ کم و کسری توضیح می‌داد و معلمش بی‌نهایت راضی بود. کارهای نوشتنی و یادگرفتنی‌اش را که هرروز از درسی به درس دیگر بر رویهم انبار می‌شد می‌بایست دیروقت شب در زیر نور چراغ‌گرم و نرم خانه انجام دهد.

این کار آرام در فضای صلح‌آمیز خانوادگی که معلم‌زبان‌ش عقیده داشت اثر فوق‌العاده ژرف و مهیجی دارد معمولاً بیش از ساعت ده شب ادامه نداشت، البته روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه، ولی شب‌های دیگر تا ساعت یازده و یا نیمه‌شب و حتی اغلب دیرتر هم بیدار بود و اگرچه پدرش بخاطر مصرف اضافه روغن چراغ غرغر می‌کرد ولی با غرور لذت‌بخشی به این درس خواندن توجه داشت. برای ساعت‌های مختصر

فراغت و یکشنبه‌ها که بهر حال قسمت هفتم زندگی ما را می‌سازند او قویاً اصرار داشت کتابهایی را که در ساعات درس و مدرسه نمی‌توانست بخواند مطالعه کند و قواعد دستور زبانش را اصلاح کند، البته برای ایجاد کمی اعتدال در کار سنگین روزانه!

کمی قدم زدن يك يا دوبار در هفته برای سلامتی خوب است و قدرت تازه‌ای به انسان می‌بخشد، وقتی که هوا مساعد است می‌توانی کتابت را برداری و در هوای آزاد کتاب بخوانی آنوقت می‌بینی که چقدر یاد گرفتن همه چیز در هوای آزاد آسان و لذت‌بخش است و مهمتر از همه، هوای سلامتیت را داشته باش!

بنابر این هانس تا آنجا که می‌توانست مراقب سلامتی‌اش شد و از این ببعد قدم زدنش را هم برای درس خواندن صرف کرد و خجول و خاموش بیرون رفت، صورتش از دیر خوابی‌های شبانه کشیده و لاغر شده بود و زیر چشم‌های خسته‌اش حلقه کبود افتاده بود.

یکروز معلم زبانش از مدیر مدرسه پرسید: در باره «گیمین رات» چه فکرمی کنید؟ آیا او می‌تواند موفق شود؟ و مدیر با خوشحالی جواب داد: مطمئناً می‌تواند، شما باید او را ببینید. مدیر مدرسه احساس آسمانی نسبت به «هانس» داشت و درجه این احساس لطیف نسبت به «هانس» در عرض هفته گذشته شگفت‌انگیز شده بود.

چشمان نا آرام با پرتویی از حزن در صورت زیبا و کودکانه‌اش می‌درخشید، پیشانی نجیبش با چین‌های زیبایی که حکایت از تفکر زیاد می‌کرد خط افتاده بود، دستها و بازوان باریک و ظریفش با زیبایی

ووقار خسته يك مجسمه «بوتیچلی»^۱ از پهلوانش آویخته بود. زمان آن فرا رسیده بود که «هانس» خود را آماده کند تا روز بعد به اتفاق پدرش به «اشتوتکارت»^۲ برود و در «لندکسامن» امتحان بدهد و بهر حال او ارزش این را داشت که وارد دروازه باریک دانشکده الهیات شود و فقط يك مصاحبه کوتاه با مدیر مدرسه اش داشت. آقای مدیر با ابهت و صدایی بیش از حد ملایم گفت: «تو امشب دیگر نباید زیاد کار کنی، قول بده، فردا صبح باید کاملاً تر و تازه به «اشتوتکارت» برسی، برو ساعتی گردش کن و بعد خوب بخواب جوانها باید استراحت شبانه خوبی داشته باشند.

«هانس» بیش از اینکه از هیبت نصایح خوب او جا بخورد، از اینهمه اشتیاق و نگرانی او متعجب بود و وقتی از مدرسه بیرون آمد نفس راحتی کشید.

درختان بلند لیموی «کرچبر»^۳ در نورگرم خورشید غروب می درخشیدند و آبی از دو فواره بزرگ در بازار به اطراف می پاشید و برق می زد، آب کبود جنگل کاج پهلویی، خطی عجیب از سقف خانه های دوردست را بچشم می کشید. «هانس» احساس کرد از آخرین باری که این منظره را دیده و جاذبه و زیبایی آن با نیروئی عجیب در او اثر کرده بود سالها گذشته است.

1- Botticelli

2- Stuttgart

3- Kirchber

این درست بود که او سردرد داشت اما حداقل مجبور نبود که آژروژ دیگر، چیزی یاد بگیرد. به آرامی از بازار گذشت و از جلوی ساختمان قدیمی شهرداری رد شد و از میان «مارک گاسه»^۱ و در امتداد مغازه چاقو فروشها به سمت پل قدیمی رفت. آنجا کمی بالا و پائین قدم زد و سرانجام روی دیواره پهنی نشست. چهار بار در روز طی هفته‌ها و ماه‌ها از این نقطه گذشته بود، نه کلیسای کوچک «گوتیک»^۲ روی پل، نه رودخانه و آبگیر و نه چرخ و آسیاب را دیده بود و نه حتی چمنزار مرطوب و درختان «ویلو»^۳ که در امتداد رودخانه در نور خورشید به قهوه‌ای سوخته می‌رسید، جایی که رودخانه سبز و عمیق مانند دریاچه‌ای آرام ایستاده بود و شاخه‌های خمیده «ویلو» در آب آویزان شده بود. حالا او بیاد می‌آورد که چقدر روزهای تعطیل و نیمه تعطیل را در اینجا گذرانده است، چقدر در اینجا شنا کرده، شیرجه رفته، گردش کرده و ماهی‌گیری کرده است، او ماهیگیری، حالا تقریباً همه چیز را در مورد این ورزش از یاد برده است و در طول سال گذشته وقتی بخاطر این امتحان او را از این کار منع کردند چقدر به تلخی گریسته است. ماهیگیری بهترین چیز در طول سال تحصیلی بود، ایستادن آنجا در زیر سایه کمرنگ درختان «ویلو» با زمزمه چرخ آسیاب در آن نزدیکی، آب آرام عمیق! و بازی نوردر رودخانه، انحنای ملایم چوب

1- Mark Gasse

2- Gothic

3- Willow

بلند ماهیگیری و هیجانی که در بدست گرفتن و گاز زدن و چرخش و لرزش يك ماهی چاق و سرد و ارزان وجود داشت! او ماهی‌های زیادی مثل «کارپ»^۱ لطیف «دیس»^۲ «باربل»^۳ «تنج»^۴ خیلی ظریف و «مینو»^۵ های رنگی کوچک و زیبا صید کرده بود. لحظه‌ای چند به آب خیره شد و گسترده وسیع این رودخانه سبز او را بفکرفرو برد و اندوهگین ساخت، فهمید که لذتهای دوست‌داشتنی و بی‌مسئولیت و آزاد کودکی خیلی از او دور شده است. دستش را بی‌اراده به جیبش برد و مقدار زیادی نان بیرون آورد و بشکل گلوله‌های کوچک و بزرگ در آورده و به آب انداخت و آنگاه به تماشای نان‌ها که به‌ته‌آب می‌رفتند و ماهی‌ها آنها را می‌بلعیدند نشست. اول ماهی‌های کوچک «مینو» و «کارپ» روی آب آمدند و در حالی که تکه‌های بزرگتر را بشکل ضربدر بجلو هل می‌دادند، تکه‌های کوچکتر نان را حریصانه بلعیدند، و سپس يك «دیس» بزرگتر به آرامی و با احتیاط روی آب آمد، پشت عریض و تیره‌اش به سستی از قسمت پائین بدنش بالا آمد و با تردید به دور نان‌ها حلقه زد و ناگهان با دهان بزرگ و گردش آنها را بلعید.

بسوی نمی از رودخانه‌ای که به آرامی جریان داشت بلند شد، تکه‌های روشن ابرانعکاس خیال‌انگیزی درزمین سبز داشتند، دندانه‌های مدور آسیاب غرغز می‌کرد و از هردو آب‌بند صدای ملایم و گرفته آب سرد جاری بگوش می‌رسید.

1- Carp

2- Dace

3- Barbel

4- Tench

5- Minnows

افکار «هانس» به عقب و به روز یکشنبه‌ای که مصاحبه اخیرش را داشت برگشت که درست در وسط آنهمه هیبت و هیجان ناگهان برای بیاد آوردن يك فعل یونانی تلاش می کرد، قبلاً هم بارها چنین شده بود، فکرش به چیزهای دیگر می رفت حتی در کلاس بحث بجای اینکه به موضوع حاضر فکر کند، افکارش متوجه کارهای گذشته و آینده می شد، حالا موقع امتحان چه عالمی خواهد داشت !! .

بلند شد و از این افکار بیرون آمد، نمی دانست که بعد کجا برود، و وقتی يك دست قوی به شانهاش فشار آورد و صدای دوستانه‌ای گفت: روزبخیر «هانس» می آئی کمی قدم بزنیم؟ آغاز خوبی برای تصمیم گیری بود. «فلیگک» کفاش بود که او معدود ساعتهای بیکاری عصرهایش را در روز گاران گذشته در خانه او گذرانده بود، اگر چه اخیراً دیگر این اتفاق نیفتاده بود.

«فلیگک» راجع به امتحان بحث می کرد و کلمات تشویق آمیز به «هانس» می گفت و برای او آرزوی خوش شانسی می کرد، اما منظور اصلی اش این بود که این امتحان سوای امتحانات معمولی است و بنابراین شکست در آن بهیچوجه عیب نیست و ممکن است برای بهترین شاگردها هم اتفاق بیافتد، و اگر قسمت این باشد که او بدشانسی بیاورد باید بیاد داشته باشد که خداوند برای هر کس نقشه و راه مخصوص دارد.

افکار «هانس» کاملاً متوجه «فلیگک» نبود، او احترام زیادی برای

صدا و شخصیت مؤثر او قائل بود، اما ضمناً شوخی‌هایی در مورد قضاوت او راجع به کشیش‌ها شنیده بود، بعلاوه از ترسوئی خودش خجالت کشید، آخر، مدت زیادی بود که او را از دیدن «فلیگک» بخاطر صحبت‌های زننده‌ای که می‌کرد منع کرده بودند، درست از زمانی که «هانس» باعث افتخار معلمینش و شاید هم کمی از خود راضی شده بود. «فلیگک» با دقت او را نگاه می‌کرد. پسر کم کم از زیر نفوذ اندرزه‌ای خیر خواهانه او فرار کرد، که این برای «هانس» نوعی بی‌اعتنائی جوانانه محسوب می‌شد، ضمناً شاخک‌های «هانس» نسبت به هرگونه دخالتی در شخصیتش بسیار حساس بود، حالا او در کنار «فلیگک» بسی اعتنا به اشتیاق و نگاه دوستانه و نصایح او، شننگ‌تخته می‌انداخت. «درکرون گاسه»^۱ آنها به کشیش برخوردند، کفاش سلام سرد و رسمی کرد و ناگهان صحبت بسیار تندی با کشیش کرد که اینطور که شایع بود این مسئله خط فکری جدیدی بود و حتی باور آن در روز قیامت هم امکان نداشت، اما کشیش همراه «هانس» براه افتاد و پرسید: در چه حالی؟ حتماً به این مرحله که رسیده‌ای احساس آسایش می‌کنی.

بله - خیلی خوشحالم.

خوب، نگران نباش، می‌دانی که ما امیدهای زیادی بتو داریم، من برنامه مخصوص خوبی برای لاتین تو دارم. «هانس» با کمروئی گفت: اما فرض کنیم من شکست بخورم، کشیش در حالی که کاملاً به عقب خم شده بود گفت: شکست؟ شکست غیر ممکن است، کاملاً

غیرممکن چه فکری! امکان ندارد «هانس»، امکان ندارد، راجع به آن نگران نباش، و حالا به پدرت سلام گرم مرا برسان و خوشحال باش.

«هانس» با چشمش او را دنبال کرد، بعد به اطرافش نگاه کرد که کفاش را ببیند، او چه گفته بود؟ اگر قلبت صاف باشد و از خدا برتری هیچ چیز حسی مشکلات درس لاتین هم مسئله مهمی نیست برای او گفتن این چیزها ساده است، و حالا حرفهای کشیش، اگر او شکست بخورد حتی بصورتش هم نگاه نمی کند.

بازاراحتی به داخل خانه خزید و وارد باغچه کوچک و مرطوب شد، يك خانه تابستانی مخروطی که مدتها بود دیگر قابل استفاده نبود در آنجا قرار داشت. در روزگاران گذشته او قفس چوبی فرسوده‌ای در آنجا داشت که مدت سه سال در آن خرگوش نگه می‌داشت و پائیز گذشته بخاطر وجود امتحان، خرگوش‌ها را از او دور کرده بودند، او دیگر وقتی برای این نوع سرگرمی‌ها نداشت و حتی مدت زیادی بود که او به باغ نیامده بود، غارخالی بنظر ویرانه می‌آمد، خوشه‌های استالکتیک در گوشه غار فرو ریخته بود، چرخ کوچک آب، کج و کوله و شکسته، کنار آبراه افتاده بود، به گذشته‌ها فکر کرد که چطور باراولی که آنرا دیده بود تعمیرش کرده و راه انداخته بود و با چه خوشحالی با آن آب کشیده بود، همه اینها دو سال پیش بود، مثل يك ابدیت. چرخ را برداشت آن را خم کرد و بدو تکه نمود و از بالای نرده به بیرون پرتاب کرد. مدت مدیدی بود که بدور از اسباب‌بازی‌هایش همه-

چیز تمام شده بود. به یاد دوست مدرسه‌اش «اگوست» افتاد، هم او بود که در ساختن چرخ آب و تعمیر قفس خرگوش به او کمک کرده بود، تمام بعدازظهرها را در اینجا بازی کرده بودند، تیر و کمان می‌انداختند، در کمین‌گره‌ها می‌نشستند، چادر می‌زدند و برای شام هویج خام می‌خوردند، بعد روزهای کارهای جدی شروع شده بسود، اگوست یکسال بود که مدرسه را ترك کرده و ظاهراً مکانیک شده بود دوبار تصادفاً او را دیده بود، حالا دیگر او هم وقت نداشت. سایه ابرها سراسر دهکده را فرا گرفت، خورشید از هم‌اکنون پشت کوه‌ها فرو رفته بود، برای لحظه‌ای هانس احساس کرد که می‌خواهد خود را به زمین بیاندازد و با صدای بلند گریه کند. اما بجای اینکار تیر را از کف انبار برداشت و با بازوان لاغرش آنرا در هوا چرخاند و به قفس خرگوش زد و آنرا تکه‌تکه کرد. تکه‌ها فروریختند، میخ‌ها با صدای جیرجیری خم شدند و مقدار کمی غذای خرگوش فاسد شده که از تابستان پیش باقی مانده بود بیرون ریخت، او همه چیز را دور ریخت. گوئی با اینکار می‌خواست اشتیاقی را که هنوز به خرگوش‌ها و اوگوست و هم‌بازی‌های قدیم کودکی داشت از خود دور کند. پدرش از پنجره داد زد: خوب، خوب، اونجا چه خبره؟ چکار می‌خواهی بکنی؟ هانس گفت: صدای هیزم است و جواب دیگری نداد، اما تیر را به زمین انداخت و بطرف حیاط دوید و بسمت بالای رودخانه براه افتاد. بیرون نزدیک آبجوسازی دو قایق لنگر انداخته بودند، در روزگاران گذشته او بارها در بعدازظهرهای

گرم، ساعتها در مسیر این رودخانه که پوشیده از تنه درختان بود باهیجان و در عین حال آرامش خاصی به سمت پائین رود سفر کرده بود. به آنطرف روی تنه درختان شناور در آب پرید و روی انبوهی از جگن‌ها دراز کشید و سعی کرد مجسم کند که قایق زمانی به تندی و زمانی به آرامی در حال عبور از کنار چمنزارها و مزارع، دهکده‌ها و حاشیه خنک جنگل‌ها و دریاچه‌های باز زیر پل‌هاست و او داخل قایق دراز کشیده و همه چیز مثل زمانی است که او از «کافرگگ»^۱ غذای خرگوش جمع می‌کرد و از سرچشمه رودخانه در باغ بلوط ماهی می‌گرفت و هیچ سردرد و اضطرابی که با آن دست بگریبان شود نداشت. خسته‌ویی حوصله راه خانه را پیش گرفت تا برای شام برسد، پدرش بیش از اندازه برای سفر به «اشتوتگارت» برای امتحان، هیجان‌زده بود و چندین و چند بار راجع به اینکه کتابها را بسته‌بندی کرده، پیراهن سیاهش را برداشته و آیا می‌خواهد در راه دستور زبانش را مطالعه کند و در فرم خوبی هست یا نه سؤال می‌کرد. هانس جواب‌های کوتاه و مختصر داد و خیلی کم غذا خورد و بسرعت شب بخیر گفت. شب بخیر هانس، امیدوارم خوب بخوابی، پس من ساعت شش از خواب بیدارت می‌کنم. مطمئنی که کتاب لغت را فراموش نکرده‌ای؟ نه، کتاب لغت را فراموش نکرده‌ام شب بخیر. مدت‌ها بدون اینکه خوابش ببرد، در اطاق کوچک و تاریکش دراز کشید، اطاق کوچکش تنها برکتی بود که این مشغله امتحان برایش باقی گذاشته بود، کسی مزاحمش نمی‌شد و مجبور نبود جوابگوی کسی

باشد. در اینجا ساعتهای طولانی غروب بفرکررفته بود، افکاری سرسخت و بدگمان و آرزومند و جدالی با بیزاری و خستگی و آنگاه خواب و سردرد بخاطر سزار، گزنفون، دستور زبان، کتاب لغت‌ها و مسائل ریاضی که اغلب توأم با یأس و نساامیدی بودند، و ضمناً در اینجا ساعت‌های نادری داشت که به ازدست دادن تمام لذت‌های نوجوانی می‌ارزید، این ساعات محدود و بطور معجزه‌آسا اتفاقی و نادر پر از غرور و هیجان و پیروزی بودند. زمانی که او در رویا و تخیل خود را بدور از مدرسه و امتحان و بقیه چیزها به‌دایره‌ای از بودن متعالی منتقل می‌ساخت، آنگاه با دریافتی جسورانه و آگاهی مملو از خوشحالی باین نتیجه می‌رسید که او حقیقتاً چیز دیگری است خیلی بهتر از دوستان خوش‌بینه و سالم‌اش باگونه‌های چاق و سرحال، شاید یکروز از بلندائی بسیار برتر به آن پائین، به آنها نگاه خواهد کرد، و حتی حالا نیز نفس عمیقی کشید گوئی هوائی آزادتر و سردتر از جاهای دیگر در اطاق او جریان یافت، روی تخت نشست و چند ساعتی را در رویائی برزخی از امیدها و آرزوها گذراند و کم‌کم پلک‌های ظریفش بر روی چشمان درشت و خسته‌اش فرو افتاد، دوباره چشمش را باز کرد و بست، صورت رنگ پریده و کودکانه‌اش روی شانه‌های لاغرش خم شد و بازوان ظریفش باخستگی به اطراف افتاد همانطور بسا لباس خوابش برد، دست دلسوز و مادرانه خواب امواج متلاطم را از سینه ناآرام و کودکانه‌اش زدود و چین‌های ظریف را از پیشانی زیبایش محو کرد.

خیلی عجیب بود، کشیش بخودش زحمت داده بود که علی‌رغم

ساعت به آن زودی بایستگاه بیاید. آقای گبین رات خشک و جدی در لباس فراک سیاهش ایستاده بود و قادر نبود هیجان و خوشحالی و غرورش را کنترل کند و در قسمت مخصوص مأموران رسمی در ایستگاه بطور عصبی دور مدیر و هانس میچرخید و به صحبت‌های آنان که آرزوی سفر خوب و موفقیت آمیزی برای پسرش می کردند گوش می داد. چمدان کوچکی در دستش بود که مدام از دست راست به دست چپش می داد. برای لحظه‌ای چترش را زیر بغلش نگهداشت و سپس بزمین گذاشت فقط برای اینکه دوباره آنرا از زمین بردارد، بنظر می رسید که برای سفر به امریکا حاضر می شود و نه يك رفت و آمد کوتاه فقط به اشتهو تکارت. پسرش بظاهر کاملاً آرام بنظر می رسید، گرچه احساس خفگی گنگی از بیم آینده داشت. ترن رسید و توقف کرد، مسافرین سوار شدند، مدیر دست تکان داد، پدرش سیگاری روشن کرد و شهر ورودخانه در دهکده پائین از نظر دور شدند این سفر عذاب آوری برای هر دوی آنها بود. وقتی به اشتهو تکارت رسیدند پدرش ناگهان راست نشست و دوباره خوشرو و خوشحال شد. او تمام هیجانی را که ساکن يك دهکده کوچک وقتی برای چندروز به شهر بزرگی می آید از خود نشان می داد. هانس عصبی تر و آرام تر شده بود، با اولین نگاهی که به شهر انسداخت احساس فشار عمیقی در درونش کرد. چهره‌های نا آشنا، مبتدل، خانه‌های بیش از حد آراسته، خیابان‌های طویل و خسته کننده، واگن‌های اسبی و سروصدای اتومبیل‌ها او را پریشان و مضطرب کرده بود و بالاخره بخانه عمه‌اش رفتند، جایی که اطاقهای غریبه و وراجی شادمانه عمه‌اش و دور هم

نشستن‌های بی‌هدف و طولانی و هشدارها و دلگرمی دادن‌های بی‌پایان پدرش بکلی او را خسته و عصبی کرد، با احساسی عجیب و خارج از مکان در اطاق نشست و وقتی به محیط نامأنوس اطرافش نگاه کرد عمه‌اش با آن لباس‌های شهری، قالی با آن طرح‌های بزرگ، ساعت شکسته، تابلوهای روی دیوار و آنسوی پنجره، خیابان‌های پرسروصدا، احساس کرد نوعی به‌اوخیان‌شده‌است و احساسی به‌اودست‌داد که انگار زمانی بدر از ای‌ابدیت از خانه دور بوده‌است و همه چیزهایی را که به آن شکنجه و زحمت یاد گرفته بود بکلی از یاد برده‌است. خیال داشت بعد از ظهر لغت‌های یونانی‌اش را مرور کند اما عمه‌اش پیشنهاد قدم زدن کرد، دورنمایی از چمنزارهای سبز و صدای زمزمه مانند سایش برگها و درختان که هر لحظه در مقابل چشمان ژرف نگر هانس شکل می‌گرفت او را خوشحال و راضی کرد و بهر حال بزودی دریافت که حتی قدم زدن اینجا، در شهر بزرگ، لذت متفاوتی با آنچه که در خانه‌اش بود دارد. زمانی که پدرش مشغول دید و بازدید در شهر بود، او و عمه‌اش به‌تنهایی به‌گردش رفتند، بمحض اینکه پایش را روی پله گذاشت، محاکمه دوباره آغاز شد، با زنی چاق و بنظر از خود راضی بر خورد کردند که عمه‌اش توابع بیش از حدی نسبت به او نشان داد و با احترام زیادی شروع به‌چرب‌زبانی کرد، یک ربع ساعتی سر پا ایستادند، در این مدت هانس به‌نرده‌ها تکیه داده بود و سگ آن خانم رو برویش نفس‌نفس میزد و غرغر می‌کرد، هانس با ابهام متوجه بود که راجع به او صحبت می‌کنند، چرا که غریبه چاق مدام از پشت عینک پَنسی‌اش سر تا پای او

را و رانداز می کرد. تازه وارد خیابان شده بودند که عمه اش داخل مغازه ای شد و مدتی طول کشید تا برگشت، در این ضمن هانس با خجالت در خیابان ایستاده بود و عابرین تنه می زدند و رد می شدند و پسر بچه ها مسخره اش می کردند. وقتی عمه اش باز گشت يك بسته شکلات به او داد و اگر چه او شکلات دوست نداشت مؤدبانه تشکر کرد و آنوقت در گوشه خیابان بعدی سوار واگن اسبی شدند و حالا با سروصدای تق و تق کالسکه به خیابان های بی پایان سرازیر می شدند، داخل این وسیله فوق العاده پرسرو صدا بود و زنگ مداوم کالسکه قطع نمی شد تا اینکه بالاخره به خیابانی عریض و پارک گیاهان زینتی رسیدند. داخل پارک، رودخانه ای جریان داشت، گل های محصور در داخل نرده ها پراز شکوفه بودند و ماهی های طلائی در دریاچه مصنوعی شنا می کردند. آنها مشغول گردش شدند از بالا به پائین و از جلو به عقب و گرداگرد جمعیت پیاده ای مانند خودشان می گشتند و انبوهی از چهره های متفاوت، لباس های زیبا، دو چرخه ها، صندلی های معلولین و کالسکه بچه ها را دیدند و هیاهوی صداها را شنیدند و هوای گرم و غبار آلود استنشاق کردند، و بالاخره روی نیمکتی نزدیک عده ای دیگر نشستند، عمه اش که هرگز از حرف زدن فارغ نمی شد، حالا آهی کشید و لبخند شیرینی بر لب آورد و به برادرزاده اش گفت که شکلاتش را بخورد، اما او میل نداشت. او خداى من. ! تو که نمی خواهی قیافه زشتی پیدا کنی نه؟ یا الله بخورش، . بعد او بسته شکلات را از جیبش در آورد، گوشه ای از کاغذ نقره ایش را کند و بالاخره گاز خیلی کوچکی زد او از شکلات متنفر بود، اگر چه جرأت گفتن آنرا به

عمه‌اش نداشت. زمانی که او تکه کوچك شكلات رامی مکید و سعی می کرد که یکدفعه آنرا فرو دهد عمه‌اش بین جمعیت، آشنائی را کشف کرد به سرعت بلند شد. همین جا بنشین، من الان برمی گردم. هانس از فرصت استفاده کرد و بسته شكلاتش را تا آنجائی که می توانست به دورتر، در چمنزار پرتاب کرد، بعد در حالی که پاهایش را به عقب و جلو تاب می داد و به مردم خیره شد بود، احساس بدبختی کرد، و دست آخر شروع به فکر کردن درباره افعال بی قاعده کرد، اما وحشتناك بود که متوجه شد عملا همه آنها از ذهنش بیرون رفته اند، او كاملاً همه چیز را فراموش کرده بود و فردا هم « لند کسامن » بود.

بالاخره عمه‌اش برگشت و ضمناً اطلاعاتی هم جمع آوری کرده بود. که امسال صد و هیجده کاندیدا وجود دارد. قلب پسرک فروریخت و در تمام طول راه بازگشت دیگر هیچ چیز نگفت، وقتی بخانه رسیدند سردردش دوباره برگشت، و اصلاً اشتها برای هیچ نوع غذائی نداشت و بقدری ناراحت از اطاق بیرون رفت که پدرش خیلی جدی با او صحبت کرد و حتی عمه‌اش فکر کرد که او رفتار غیر قابل تحملی دارد و سپس به خواب عمیق ولی نا آرامی فرورفت که پراز کابوس بود، او خودش را می دید که در سالن امتحان با صد و هفده کاندیدای دیگر نشسته است و امتحان گیرنده که اول شبیه کشیش شهرشان و بعد شبیه عمه‌اش بود کوهی از شكلات در برابر او گذاشته بود و قرار بود که او همه را بخورد، و وقتی که او با چشمانی گریان آنها را خورد دید که بقیه همه ایستادند و یکی پس از دیگری از میان در کوچکی محو شدند، آنها همه، کوه شكلات هایشان

را خورده بودند، ولی مال او مرتب بزرگ و بزرگتر می‌شد، تا جائی که دید از روی میز و صندلی‌ها سرازیر شد و نزدیک بود او را خفه کند. روز بعد زمانی که هانس قهوه‌اش را در حالی می‌خورد که جرأت نداشت از ترس دیر شدن امتحان چشمش را از ساعتش برگیرد، افکار بسیاری از مردم شهر زادگاهش متوجه او بود، بخصوص «فلیگ» کفاش، وقتی که سر صبحانه با افراد خانواده‌اش و دو نفر شاگردانش دور میز ایستاده بودند و دعای همیشگی صبح را می‌خواندند، کفاش این کلمات را هم اضافه کرد: خدایا به‌شاه‌گرد مدرسه هانس گیبین رات که امروز سر امتحان نشسته است کمک کن، به او توفیق و قدرت بده که روزی ندا دهنده توانا و بی‌باک نام مقدس تو باشد. کشیش اگر چه در حقیقت برای او دعا نکرد اما سر صبحانه به همسرش گفت: الان گیبین رات وارد جلسه امتحان شده است، او کار فوق العاده‌ای خواهد کرد، فقط کافی است آنها اشاره‌ای بکنند و آنوقت زحمات من برای تعلیم لاتین به او به‌هدر نخواهد رفت. قبل از شروع درس، معلم زبانش در کلاس به‌شاه‌گردان گفت: خوب، «لند کسامن» کم کم در اشتوتگارت شروع می‌شود و باید آرزوی خوش شانسی برای گیبین رات بکنیم، نه اینکه او به این چیزها احتیاج دارد، او به اندازه ده‌تای شما تنبل‌ها که رویهم بگذارند ارزش دارد! و حتی بیشتر بچه‌ها به هم‌شاگردی غایبشان فکر می‌کردند و تعداد زیادی نیز بر سر موفقیت و شکست او شرط‌بندی کرده بودند، و همان‌طور که ارتباط صمیمانه و تمایل باطنی می‌تواند به‌مثابه پلی بین فواصل طولانی باشد، او هم بخوبی می‌دانست که در شهرش همه به او فکر می‌کنند، و سرانجام به‌مراه پدرش

و باقلبی پرطپش و مضطرب و ترسان و بدنبال دستورات ممتحن وارد سالن امتحان شد و چنانکه گوئی جنایتکاری دراطاق شکنجه ایستاده است به اطرافش و سالن بزرگ که پر از پسرهای رنگ پریده بود خیره ماند، اما وقتی استاد وارد شد و امر به سکوت نمود و متن ادبی لاتین را دیکته کرد هانس که به سختی نفس می کشید متوجه شد که برای او مثل بازیچه است، بتندی و تقریباً با خوشحالی چر کنویس کرد و سپس خیلی مرتب و منظم رونویسی نمود و یکی از اولین کسانی بود که ترجمه اش را تحویل داد. اگرچه او راه منزل عمه اش را گم کرد و دو ساعت در خیابان های داغ سرگردان شد ولی حتی این مسئله هم نتوانست آسایش باز یافته جدیدش را مختل کند و خیلی هم خوشحال بود که برای مدتی از دست عمه و پدرش فرار کرده و توانسته در قسمت های پرسرو صدا و مسکونی شهر مثل یک کاوشگر جسور گردش کند، وقتی با پرسش فراوان راه بازگشتش را پیدا کرد، باسبیلی از سئوالات مواجه شد. امتحان چطور بود؟ به چه صورت بود؟ تو همه سئوالات را می دانستی؟ و اوبسا غرور جواب داد: آسان بود، من وقتی در کلاس سوم بودم می توانستم آنرا ترجمه کنم، و بااشتهای فراوانی غذاخورد، بعد از ظهر امتحان نداشت، پدرش به زور او را به منزل چند نفر از دوستان و قسوم و خویش هایش برد و در منزل یکی از آنها با پسر خجالتی که لباس سیاه به تن داشت روبرو شدند که او هم برای «لند کسامن» از «گوپینگن» آمده بود. بزرگترها بچه ها را به حال خود گذاشتند، آنها با خجالت و کنجکاوی بهم نگاه

می کردند. هانس پرسید: «لاتین رو چکار کردی؟ آسان بود مگر نه؟ فوق العاده آسان بود، اما همیشه همینطور است، همیشه در امتحان‌های خیلی آسان است که آدم اشتباه می کند چون نسبت به سؤالات بی اعتنا میشوی و مطمئناً گرفتاری در جائی بوده است که متوجه اش نشده ایم.

– تو اینطور فکرمی کنی؟

– البته، ممتحنین آدم‌های احمقی نیستند.

هانس تقریباً ترسیده بود و بفکر فرو رفت، و سپس باهیجان آمیخته باترس سؤال کرد: تو ورقه امتحان را داری؟ پسرک کتاب تمرینش را باز کرد و دونفری روی تمرین‌ها کلمه به کلمه کار کردند بنظر می رسید که کاندیدای «گوپینگن» یک متخصص حرفه‌ای زبان لاتین است و بالاخره دوبار هم مسائلی در مورد معانی دستوری گفت که هانس هرگز بگوشش نخورده بود.

– خوب، فردا چی داریم؟

– یونانی و مقاله نویسی. و سپس پسر اهل «گوپینگن» در مورد

اینکه از مدرسه هانس چند نفر کاندیدا در این امتحان هستند سؤال کرد. هانس جواب داد: فقط من، هیچ کس دیگری نیست.

– او، مادوازه نفر از «گوپینگن» هستیم، به انضمام سه کاندیدای استثنائی که انتظار میرود مقام‌های اول را بدست بیاورند، پارسال هم شاگرد اول یکی از ماها بود، تو اگر قبول نشوی بمدرسه لاتین و یونانی میروی؟ این موضوع هرگز مورد بحث قرار نگرفته بود.

– نمی دانم، نه، تردید دارم.

– واقعاً؟ من بهر حال در رسم را دنبال می‌کنم. حتی اگر قبول نشوم. مادرم مرا به «اولم»^۱ می‌فرستد این موضوع بشدت در هانس اثر کرد و ضمناً احساس ناراحتی شدیدی در مورد دوازده کاندیدای «گوپینگن» با آن سه‌شاگرد استثنائی‌اشان کرد. او دیگر جرأت نداشت حتی خودش را نشان بدهد. وقتی بخانه رسید، نشست و دوباره راجع به افعال یونانی از فعل «من» مطالعه کرد. در مورد لاتین ترسی نداشت، راجع به این موضوع احساس اطمینان بیشتری می‌کرد. اما راجع به یونانی، احساس بخصوصی داشت، او زبان یونانی را دوست داشت و تقریباً عاشقش بود، اما فقط وقتی که با خواندن همراه بود. مثلاً گزنفون خیلی عالی بود، نوشته بسیار پر تحرک و تازه‌ای بود، بنظر مثل نمایشنامه می‌آمد. جذاب و پر قدرت و روح روشندانه‌ای بر آن حاکم بود که خواندنش را آسان می‌کرد. ولی وقتی مسئله دستور زبان به میان می‌آمد، یامی خواست آنرا از آلمانی به یونانی ترجمه کند در پیچ و خم قوانین و رسوم پیچیده سرگردان می‌شد و در برابر این زبان غریبه دچار همان احساس کمروئی و خجالتی می‌شد که در روزهای اول شروع این درس که حتی القبای یونانی رانیز نمی‌دانست به آن دچار شده بود. روز بعد امتحان زبان یونانی و مقاله آلمانی بود، امتحان یونانی نسبتاً طولانی و فوق‌العاده آسان بود، موضوع مقاله مشکل، و بطور مبهمی انسان را گیر می‌انداخت از ساعت ده بیعد، سالن گرم و خفه‌کننده شد. هانس نوک‌مدادناجوری داشت و تایونانی‌اش را پاک‌نویس کند و صفحه کاغذ را خراب کرد. وقتی مقاله‌اش را می‌نوشت

از دست شاگرد سمج پهلویش که کاغذی بطرف او انداخته بود جواب
 مثنوی را با اصرار از او می خواست تقریباً دیوانه شده بود. صحبت
 کردن با اطرافیان اکیداً ممنوع بود و اگر متوجه می شدند منجر به محروم
 شدن کاندیدا از امتحان می شد و هیچگونه حقی برای تقاضای بخشش نیز
 نداشت. هانس در حالی که از ترس می لرزید بر روی کاغذی نوشت،
 مرا راحت بگذار، و پشتش را به هم شاگردش کرد. هوا هم بشدت گرم
 بود و حتی ممتحن که با قدم های شمرده در سالن پائین و بالا میرفت و یک
 آن متوقف نمی شد، چندین بار صورتش را با دستمال خشک کرد. هانس
 در لباس رسمی ضخیمش خیس عرق شده بود و در اثر فشار سردرد گرفته
 بود و بالاخره وقتی ورقه اش را تحویل داد احساس می کرد باخوشحالی
 خیلی فاصله دارد و باور داشت که ورقه اش پراز اشتباه است و تا زمانی
 که امتحان ادامه دارد تمام شانسیش را از دست داده است. در منزل سر
 میز غذا وقتی از او سؤال می کردند شانه هایش را بالا می انداخت و از
 چهره اش چنین بنظر می آمد که گوئی در برابر جنایتی مورد سؤال قرار
 گرفته است. عمه اش کلمات تسلی بخش گفت ولی پدرش با آزرده گی از
 سر میز بلند شد و بعد از شام پسرک را به اطاق پهلوئی برد و سعی کرد
 جواب های قاطعی از او بیرون بکشد. هانس گفت: وحشتناک بود.
 - چرا تو مسائل مهم را یاد نگرفتی؟ من مطمئنم که تو توانائی
 داری. لعنت به این اوضاع! هانس سکوت کرد و وقتی پدرش می خواست
 که دوباره شروع به صحبت کند او در حالی که از شرم سرخ شده بود گفت:
 شما در مورد زبان یونانی هیچ چیز نمی دانید! بدترین قسمتش این بود

که او می‌بایست يك ورود پیروزمندانسه در ساعت دو بعد از ظهر داشته باشد و این قسمت امتحان بود که او را بیش از همه چیز می‌ترساند و در راه رفتن به آنجا، هنگام عبور از خیابان‌های داغ بکلی احساس بدبختی کرد و چشمانش از شدت سرگیجه و ترس تقریباً هیچ چیز را نمی‌دید. ده دقیقه تمام سړیک میز دراز سبز مقابل سه نفر سؤال کننده نشست، چند جمله لاتین را ترجمه کرد و به سئوالات آنها جواب گفت. ده دقیقه بعد مقابل سه نفر دیگر نشست، يك قطعه یونانی ترجمه کرد و مورد سؤال قرار گرفت، بالاخره آنها در مورد فعل ماضی بی‌قاعده از او سؤال کردند که نتوانست جواب بدهد.

— حالا می‌توانی بروی، از آنطرف، در سمت راست.

براه افتاد، اما همینکه به‌در رسید، ماضی بی‌قاعده بیادش آمد و

ایستاد. آنها گفتند برو برو بیرون! حالت خوب نیست؟

— چرا ولی ناگهان ماضی بی‌قاعده بیادم آمد. او این جملات را

در سالن فریاد زد و متوجه شد که یکی از آنها خندید و ناگهان مثل این بود که سرش گر گرفت. آنوقت سعی کرد به سئوالات و جواب‌های خودش فکر کند ولی مثل اینکه همه چیز دور سرش می‌چرخید میز بزرگ سبز، سه مرد مسن جدی در کت‌های فراکشان، کتاب باز و دست لِرزان خود را بر روی آن، در مقابل چشمانش چرخ می‌خوردند، خدای بزرگ، با این وضع چه جوابی به آنها داده است! همان‌طور که در خیابان‌ها قدم می‌زد احساس کرد مثل این است که هفته‌هاست در این جاست و هرگز از شر این محل خلاص نخواهد شد. باغ پدرش، تپه‌های آبی پوشیده

از درختان صنوبر، محل ماهیگیری نزدیک رودخانه، همه به نظرش خیلی دور از دسترس آمدند، گوئی سالها پیش آنها را دیده بود. آه اگر همین امروز می توانست به خانه برگردد! اقامت طولانی تر موردی هم نداشت، به هر حال او در امتحان قبول نشده بود. يك بستنی برای خودش خرید و تمام بعد از ظهر را در خیابانها چرخید تا از شر سئوالات پدرش در امان باشد و وقتی بالاخره به منزل رسید همه نگرانش شده بودند، و وقتی دیدند ناراحت و خیلی خسته است سوپی باتخم مرغ به او دادند و برای خواب آماده اش کردند. روز بعد امتحان ریاضی و الهیات بود و بعد می توانست به منزل بیاید، و روز بعد همه چیز بخوبی پیش رفت، برای هانس این به مثابه طعنه تلخی بود که بعد از این همه بدشانسی که در درس اصلی اش آورده است حالا همه چیز بخوبی پیش می رود و اکنون نکته مهم برای او فرار بود، برگشتن به خانه! به عمه اش گفت، امتحان تمام شده، حالا می توانیم به خانه برگردیم. پدرش می خواست به «کانستات»^۱ برود و در «کورگارتن»^۲ قهوه بخورد. به هر حال هانس به اصرار تمام درخواست کرد که پدرش اجازه داده است که او را تا ایستگاه ترن برساند و او تنها به خانه برگردد. عمه اش هانس را بوسید، بلیطش را با مقداری خوراکی به او داد و در حالی که از خستگی به حال ضعف بود و فکرش کار نمی کرد از فراز کوهستان های سرسبز به سوی خانه به راه

1- Cannstatt

2- Kurgarten

افتاد و فقط زمانی که بنای «تنن برگ»^۱ کبود در مقابل اش ظاهر شد احساس خوشحالی و راحتی کرد، بالذت و شادمانی به خدمتکار پیرشان با اطاق کوچکش، مدیر و کلاس مانوس و چیزهای دیگر فکر کرد. خوشبختانه در ایستگاه آشنای فضولی نبود و او می توانست سریع و بی خبر با ساک کوچکش به خانه برود. آنای پیر پرسید: اشتوتگارت خوب بود؟ خوب؟ فکر می کنی امتحان می تواند خوب باشد؟ من فقط خوشحالم که دوباره به اینجا برگشتم، پدرتافر دابر نمی گردد. يك كاسه شیر تازه نوشید، لباسهای شنایش را که کنار پنجره آویزان بود به تن کرد و دویولی نه به سمت چمنزار و رودخانه ای که همه برای شنا رفته بودند. راه طولانی خارج شهر را در پیش گرفت و به «وگگ»^۲ جایی که رودخانه آرام و عمیق در بین انبوه درختان سرازیر می شد رفت. آنجا لباسهایش را بیرون آورد و اول دستش را برای آزمایش در آب سرد فرو برد و بعد پایش را داخل آب گذاشت، کمی لرزید و ناگهان در آب شیرجه رفت، و وقتی به آرامی نفس می کشید احساس کرد تمام هیجان و عرقی که این چند هفته ریخته بود از بدنش بیرون رفت. رودخانه بدن لاغر او را در آغوش سرد خود جای داد و او دریافت که احساس تمایل فوق العاده ای به شهر زیبای زادگاهش دارد. حالا سریعتر شنا می کرد، کمی می ایستاد و دوباره شنا می کرد و از سرمای آب لذت می برد تا اینکه حسابی خسته شد، به پشت خوابید و گذاشت جریان آب او را با خودش به پائین رودخانه ببرد و

1- Tann berg

2- Waage

به صدای وز وز انبوه حشراتی که در دوا بر طلائی پرواز می کردند گوش می داد و به آسمان غروب می نگریست که با پرتاب نیزه های سرخ خورشید که دیگر در پشت کوه ها پنهان شده بود شکافته می شد. زمانی که دوباره لباس پوشید و غرق تخیل به سوی خانه به راه افتاد، دره مملو از سایه ها بود. از کنار باغ «ساکمان»^۱ مغازه دار که یکبار عده ای از بچه های کوچک گوجه های کالش را دزدیده بودند و انبار الوار «کرچنر»^۲ که تنه های سفید درخت صنوبر آنجا را پوشانده بود و او در روزگاران گذشته برای رفع خستگی آنجا می نشست گذشت. سپس از کنار کلبه بازرس «گسلر»^۳ عبور کرد، همان کسی که دخترش «اما»^۴ در دو سال گذشته محبوب ترین خاطره او بود. او دوست داشتنی ترین و شیک – پوش ترین دختر مدرسه شهر در بین همسالانش بود. در آن زمان هیچ چیز در دنیا برای او لذت بخش تر از این نبود که با او حرف بزند یا فقط برای یکبار دست او را در دست بگیرد، اما هرگز این کار را نکرد. بیش از حد خجالتی بود، از آن زمان بیعد او را به مدرسه شبانه روزی فرستاده بودند و دیگر بسختی می توانست به یاد بیآورد که او چه شکلی داشت، گرچه به نظر می آمد که این حوادث دوران کودکی که از گذشته های دور دست به ذهنش بازگشته اند از هر چیز دیگری که بعدها اتفاق افتاده

1- Sackmann

2- Klrchner

3- Gessler

4- Emma

بود واضح تر و روشن تر بودند و هنوز بوی اسرار آمیز و خوش دل‌تنگی داشتند. روزهایی بود که او زیر دروازه با «ناسکولدلیز»^۱ می نشست و صیب زمینی پوست کنده می خورد و به داستان‌های او گوش می کرد. روزهای یکشنبه‌ای که صبح خیلی زود باشلوار بالا زده و وجدان ناراحت برای دیدن خرچنگ‌های کوچک زیر آب بند و یا برای سرزدن به تور ماهیگیری میرفت که در آخر هم بخاطر خراب کردن لباس یکشنبه‌اش از پدرش کتک می خورد. در آن روزها خیلی آدم‌ها و چیزهای مبهم و عجیبی بودند پینه‌دوز با آن گردن شق ورقش، «استرومایر»^۲ که همه می دانستند زنش را مسموم کرده و آقای «بک»^۳ که تمام ناحیه را با چوب دستی و جوالش گشته بود و همه به او آقایی گفتند چون روزگاری ثروتمند بوده و چهار اسب و یک کالسکه داشته است، اطلاعات هانس راجع به این اشخاص از آشنائی بانامشان فراتر نمی رفت و او احساسی کاملاً درونی داشت که این دنیای کوچک محلی فقط از کنار او عبور کرده و چیز قابل و باارزشی برای او نداشته است. روز بعد را هم اجازه داشت که به مدرسه نرود، تا صبح به راحتی خوابید و کاملاً از آزارش لذت برد، وسط روز پدرش را دید که هنوز با تجربیات اشتوتگارتش خوش بود و به شوخی گفت: اگر در امتحان قبول شدی چه می خواهی؟ راجع بهش فکر کن، پسرک گفت نه، نه، من کاملاً مطمئنم که قبول نشده‌ام. دیوانه،

1- Naschold. Liese

2- Stromeyer

3- Herr Beck

احمق، جهات شده؟ پیش از اینکه فکرم را عوض کنم زود بگو چه می خواهی؟ می خواهم دوباره در روزهای تعطیل به ماهیگیری بروم، می توانم؟ بله بشرط اینکه قبول شوی می توانی. روز بعد، یکشنبه، رعد و برق و بارندگی شدیدی بود هانس ساعتها در اطاقش نشست، کتاب خواند و فکر کرد. دوباره بفکر برنامه اشتوتکارت افتاد و به تمام جزئیاتش فکر کرد و به این نتیجه رسید که خیلی بدشانسی آورده و می توانست بهتر از اینها باشد بهر حال، او امیدی به قبولی نداشت و دوباره این سردرد احمقانه! به ترس و نگرانی که هر لحظه شدیدتر می شد غلبه کرد و بالاخره باهیجان زیاد پیش پدرش رفت.

- بین پدر

- چه می خواهی؟

- راجع به آن خواسته که گفتی، از موضوع ماهیگیری منصرف

شدم.

- اوه، چطور، دوباره فکرت را عوض کردی.

- برای اینکه من ... من می ترسم که نتوانم ...

- خوب، خوب، از این فکرها بیا بیرون، این صحبت های

احمقانه چیه؟ حالا چی می خواهی؟

- می خواهم اگر قبول نشدم به مدرسه لاتین و یونانی بروم.

آقای گبین رات ساکت بود، ناگهان منفجر شد و داد زد چی؟ توبه مدرسه

لاتین بروی؟ چه کسی این فکر را به سر تو انداخت؟

- هیچ کس، فکر خودم است. ترس مرگ آوری از چهره پسرک

خوانده می‌شد اما پدرش متوجه آن نشد، و در حالی که بزور لب‌خند می‌زد گفت: ادامه بده، چه افکار عجیبی به نظر می‌آید که تو فکر می‌کنی من یکی از تجار معروف هستم و آن چنان باشدت با این قضیه برخورد کرد که هانس منصرف شد و باناامیدی از اطاق بیرون رفت، بعد از رفتن هانس غرغر کنان می‌گفت: چه پسری دارم خوب، حالا می‌خواهد به مدرسه لاتین برود، خوشا به حالت، خیلی در اشتباهی. هانس مدت نیم ساعتی کنار پنجره نشست و به تخته‌های کف زمین که از صیقلی شدن می‌درخشید خیره ماند و سعی کرد تصور کند که اگر مدرسه الهیات و لاتین و به‌طور کلی تحصیل را ترك کند چه خواهد شد؟ لابد آنها او را به‌شاگردی در مغازه بقالی و یا کاردریک اداره خواهند گذاشت و او هم یکی از همان مردمان فقیری خواهد شد که همیشه تحقیرشان می‌کرده و می‌خواستند برتر از آنها باشد.

صورت باهوش و زیبای بچه‌مدرسه‌ای اش باخشمی درد آلود تغییر شکل داد و باعصبانیت از جا پرید و متوجه کتاب نظم و نثر لاتین شد که در گوشه‌ای افتاده بود، آنرا برداشت و با تمام خشمش به دیوار مقابل پرتاب کرد و باشتاب به‌میان باران رفت. دوشنبه صبح به مدرسه بازگشت. مدیر در حالی که دستش را برای دست دادن پیش آورده بود گفت: حالت چطور است؟ من فکر کردم دیروز بدیدن من می‌آئی، امتحان را چه کردی؟ هانس سرش را پائین انداخت. خوب، حالا بیا، امتحان را خوب ندادی؟ بیا، بیا، صبور باش، پیرمرد می‌خواست آرامش کند، احتمالاً امروز صبح از اشتوتگارت جواب می‌رسد. صبح به‌نظر به‌طور

وحشتناکی طولانی می آمد، و هیچ جوابی نرسیده بود هانس از شدت هیجان به سختی می توانست ناهارش را فرودهد. وساعت دو بعدازظهر وقتی وارد کلاس درس شد معلم زبانش آنجا ایستاده بود و بلند فریاد زد: هانس گیبین رات، هانس جلو رفت، معلم دستش را فشرد و گفت: تبریک می گویم گیبین رات، تو در «لند کسامن» شاگرد دوم شده ای. سکوت سنگینی حکمفرما شد. و در این بین در باز شد و مدیر مدرسه به داخل آمد تبریک مرا بپذیر، خوب، حالا چه می گوئی؟ پسرک در حالی گنگ و خاموش از ناباوری و سوز فرورفته بود. خوب به نظر می آید چیزی برای گفتن نداری! به کلی گیج شده است، کاش می فهمیدم و اول از همه خودم به او خبر می دادم و سپس مدیر گفت: خوب، حالا به خانه برو و به پدرت بگو، لازم نیست دیگر به مدرسه برگردی، به هر حال تا یک هفته دیگر تعطیلات هم شروع می شود پسرک رو به خانه و به سمت پائین خیابان براه افتاد، ذهنش گیج بود، بازار و درختان لیمو را دید که در پرتو خورشید شستشو می کردند، همه چیز مثل سابق بود، ولی حالا به نظر می آمد جذاب تر و با معنی تر و رویهمرفته شادتر شده اند، او در امتحان موفق شده و شاگرد دوم شده است، اولین احساس لذت او در آرامشی عمیق پدیدار شد، دیگر لزومی نداشت از دیدن کشیش پرهیز کند، حالا می توانست به تحصیلاتش ادامه بدهد و نگرانی هایش را در مورد مغازه بقالی و اداره به دور بریزد و می توانست دوباره ماهیگیری کند، وقتی به منزل رسید پدرش در هشتی ایستاده بود، بسا خوشحالی پرسید چه خبر شده؟

- هیچی، مرا از مدرسه به‌خانه فرستادند.

- چی؟ خوب برای چه؟

- برای اینکه حالا من يك شاگرد مدرسه الهیات هستم.

- اوه خدای من، پس تو موفق شدی؟

هانس بادی به غیغب انداخت، موفق شدم؟ من شاگرد دوم

شده‌ام.

پیرمرد دیگر انتظار این حرف را نداشت و نمی‌دانست چه بگوید.

سرش را به عقب هل داد، خندید و سرش را تکان داد و سپس دهانش

را باز کرد تا چیزی بگوید، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نشد دوباره

سرش را تکان داد. خدای من، او بالاخره توانست، خدای من.

هانس به داخل منزل دوید و با عجله به اطاق زیر شیروانی رفت.

در گنج‌های را در اطاق خالی بساز کرد و در حالی که به دنبال چیزی

می‌گشت تمام جعبه‌ها و بسته‌ها را باز کرد و وسایل ماهیگیریش را بیرون

کشید حالا مهمترین چیز این بود که بیرون برود يك تکه چوب خوب

ببرد. به طبقه پائین پیش پدرش رفت، چاقوی جیبی‌ات را به من بده پدر.

- برای چی؟

- باید بروم يك چوب ماهیگیری ببرم.

پدرش با حالتی بزرگوارانه گفت: آنجا دوتا هست، تومی توانی

يك چاقو برای خودت بخری ولی پیش «هانفرید»^۱ برو، از چاقو

فروش‌ها بخر. همه اینها به سرعت انجام شد. چاقو فروش از امتحان

سؤال کرد و وقتی اخبار خوب را شنید، يك چاقوی فوق‌العاده زیبا مهیا کرد، در قسمت بالای رودخانه، پائین «برودل بروك»^۱ درختان زیبای فندق، باریك و قلمی و اسرار آمیز ایستاده بودند و در آنجا هانس برای خودش چوب ماهیگیری قشنگك قوی و قوس‌داری تراشیده و با عجله به منزل برگشت. صورتش قرمز شده بود و چشمانش می‌درخشید، از کار دوست داشتنی آماده کردن وسایل ماهیگیری خسته شده بسود، کاری که او اغلب به اندازه خود ماهیگیری از آن لذت می‌برد. تمام بعد از ظهر و غروب را روی آن کار کرد. نخ‌های سفید، قهوه‌ای، سبز بهم گره خورده بودند. باخوشحالی آنها را واریسی کرد، درست کرد، و خیلی از گره‌های کهنه را باز کرد چوب پنبه‌ها و قرقره‌های مختلف به همه شکل و اندازه را آزمایش کرد و با خوشحالی برید، گلوله كوچك مدوری را برای حفظ تعادل وزن نخ‌ها با اندازه‌های مختلف کوبید و شکاف داد و آماده کرد، بعد نوبت قلاب‌ها بود که هنوز کمی کار داشت، بعضی از آنها را به چهار رشته نخ بست و بعضی را به موی بافته شده اسب. شب هنگام همه چیز آماده بود و هانس می‌دانست که در مدت طولانی هفت هفته تعطیلاتش هرگز ساعات خسته کننده‌ای نخواهد داشت و برای اولین بار می‌تواند با چوب ماهیگیریش تمام روز را تنها کنار رودخانه بگذراند.

۲

تعطیلات تابستانی کاملاً بهمان شکلی بود که انتظار می‌رفت. آسمان آبی فیروزه‌ای بسر فراز تپه‌ها، روزهای درخشان و داغ از پی یکدیگر، هفته‌ها ادامه داشت، و ندرتاً بارعد و برقی کوتاه، وقفه‌ای در آن حاصل می‌شد. رودخانه، با وجود اینکه از میان تخته سنگهای شنی فراوان و دره‌های باریکی که اغلب در سایه جنگل‌های صنوبر بودند می‌گذشت، بسیار گرم بود، به طوری که می‌شد تا دیروقت غروب در آن آب‌تنی کرد. بوی علف‌های خشک محصولی که چین‌دومش بود سراسر شهر کوچک را فرا گرفته بود، حاشیه باریک چند مزرعه ذرت به رنگ خرمائی و طلائی در آمده بود در امتداد رودخانه شو کران باکلهای سفید چترگونه و عظیمش که همیشه مملو از حشرات کوچک بود و ساقه لوله‌ای باریکش که می‌شد از آن نی و فلوت ساده و ابتدائی ساخت به یلندای انسان قد کشیده بود، ردیف طولانی و باشکوه بر گهای سرفرود

آورده گیاه موسیر زرد در حاشیه جنگل می درخشیدند. انبوه درختان سرخ رنگ «ویلوی» به چپ و راست خم می شدند و حرکت آنها تمامی دامنه تپه را به دریائی ارغوانی تبدیل می کرد. در زیر سایه درختان صنوبر، گل های بلند پنجه عالی بابر گهای پهن نقره ای و ساقه های محکم و گلهای قرمز تو درتویش، آنجا، آرام زیبا و بیشتر نسا آشنا، ایستاده بودند. نزدیک همان جائی که انواع مختلف گیاهان قارچی، از قارچ های قرمز، قارچ های درخشان سمی، قارچ های گوشتالود پهن، قارچ های پنجه خرسی ماجراجو، قارچ کوچک مرجانی ولانه پرنده درخت صنوبر که بی رنگ و بیمارگونه و زائد به چشم می خورد.

خاربن های پر طاقت در بلندی های فراوان بین جنگل و چمنزار می درخشیدند، گل های طاوسی زرد، حاشیه خاربن های ارغوانی که تا مزارع امتداد داشتند، انبوه تیره های کوهی رنگارنگ، بی نظیر، زیبا و متلون، در انتظار حرکت بعدی بین خم و راست شدن بودند. جنگل پراز آوای بی پایان سهره ها بود، سنجابهای قرمز بر نوک درختان صنوبر می پریدند، مارمولک های سبز با حرکات تند و خوشحال لحظه ای روی بر آمدگی ها، دیوارها و نهرهای خشک ظاهر می شدند و همه همه خستگی ناپذیر جیر جیر کها بر فراز چمنزار به گوش می رسید. شهر باگاری های علف، بوی علف خشک و حلقه های خرمن روی سنگهای چاقوتیز کنی که خیابانها و هوا را پر کرده بود، در این وقت سال مشخصاً روستائی به نظر می رسید، ولی به علت وجود دو کارخانه، احساس می کردید که

در يك دهكده هستيد.

هانس در صبح خیلی زود اولین روز تعطیلش، تقریباً از همان وقتی که آنای پیر پائین بود در آشپزخانه به روشن کردن آتش کمک کرد. از ظرف نان، نان در آورد و باعجله پائین رفت، قهوه اش را با شیر تازه سرد کرد، کمی نان در جیبش گذاشت و بیرون دوید. جلوی نرده های ایستگاه راه آهن ایستاد، جعبه باریک استوانه ای را از جیب شلوارش در آورد و شروع به شکار ملخ ها کرد. قطار رد شد، اما به خاطر سرایشی پرتگاهی که در آنجا بود به سرعت نرفت، با سروصدای زیاد و به راحتی وزیائی در حالی که تمام پنجره هایش باز بود و احتمالاً پر از مسافر، به کندی عبور کرد و گذاشت خط بلند و خوشحال دود و بخار در عقبش کشیده شود. هانس بانگاش آنرا تعقیب کرد و دید که چگونگی دود سفید رنگ بهم پیچید. ولی بسزودی در هوای پاک صبحگاهی محو شد.

چقدر از زمانی که آنرا دیده بود می گذشت!

آه بلندی کشید، گوئی می خواست ماه های خوشی را که از دست داده بود باشتاب هر چه تمامتر به چنگ آورد و بار دیگر بچه مدرسه ای کوچک و کاملاً معمولی و بی مسئولیتی شود. همانطور که آهسته روی پل و پشت آن در باغ های «گولزگومین»^۱ عمیق ترین نقطه رودخانه به آرامی و در پی بدست آوردن زمان های از دست رفته با قوطی ملخ ها و چوب ماهیگیری تازه اش گام برمی داشت قلبش با خوشحالی مرموزی

طپید. کنجی را می‌شناخت که روبروی تنه درختان «ویلو» بود و می‌شد آنجا باراحتی و بدون کوچکتترین مزاحمتی ماهیگیری کرد. نخ را باز کرد، يك گلوله كوچك سربی به آن بست و بیرحمانه يك ملخ چاق را به قلاب وصل کرد و با تاب وسیعی نخ را به میان رودخانه پرتاب کرد. بازی مأنوس قدیمی آغاز شد. ماهی‌های كوچك به دور طعمه حلقه زدند و سعی کردند آن را از قلاب باز کنند، چیزی نگذشت که طعمه خورده شد، ملخ دوم جایگزین اولی شد، بعد ملخ دیگر و چهارمی و پنجمی با دقت بیشتری آنها را به قلاب وصل می‌کرد. بالاخره نخ را با گلوله‌ای اضافی سنگین تر کرد و حالا اولین ماهی نسبتاً بزرگ به طرف طعمه رفت، مدت يك یا دو ثانیه به آن گاز زد، دوباره ره‌ایش کرد و بار دیگر آزمایش کرد، حالا مدام گاز می‌زد، ماهیگیر خوب تکان و تقلا را در امتداد نخ و چوب ماهیگیری درست روی انگشت‌هایش احساس می‌کند هانس تکان سریعی داد و با احتیاط نخ را کشید، ماهی بلند شد و همینکه دیده شد هانس فهمید که يك ماهی قسزمن است، از بدن عریض و سفید مایل به زرد و درخشانش و سرمثلثی شکل و گوشت صورتی رنگ در قسمت پره‌های روی شکمش فوراً می‌شد تشخیص داد و زرش چقدر بود؟ ولی قبل از اینکه بتواند آزمایش کند، ماهی تکان ناامیدانه‌ای کرد و در سطح آب باترس خودش را به اطراف کوبید و فرار کرد، هنوز می‌توانست او را که سه یا چهار بار در آب چرخ زد ببند و بعد مثل شعاع يك نور نقره‌ای در اعماق ناپدید شد کاملاً بدقلاب نیافتاده بود. حالا هیجان و تمرکز سختی در ماهیگیر ما پیدا شده بود.

چشمش را به‌نخ باریک قهوه‌ای جایی که باسطح آب برخورد داشت دوخته بود، گونه‌هایش برافروخته و حرکانش کوتاه، تند و مطمئن بود ماهی قرمز دوم گازی زد و پائین رفت، سپس ماهی کوچک «کارپ»^۱ که او از اینکه بکناری نزدش تقریباً احساس شرمندگی کرد و سپس سه ماهی ریز قنات پشت سرهم آمدند، او مخصوصاً از ماهی‌های ریز قنات به‌خاطر این که پدرش به آنها علاقه داشت خوشش می‌آمد. آنها تنی گوستالود پوشیده از پولک‌های ریز سرجاق و ریش سفید مضحك بسا چشمانی کوچک و شکمی باریک داشتند. رنگشان چیزی بین سبزو قهوه‌ای بود که وقتی پائین می‌رفتند به‌رنگ آبی نقره‌ای درمی‌آمد. حالا خورشید بالا آمده بود، آب کف کرده در سد بالائی به‌سفیدی برف می‌درخشید، هوای گرم برفراز آب به‌چشم می‌خورد و زمانی که او سرش را بلند کرد چند ابر سفید خیره‌کننده را برفراز «ماک‌برگ»^۲ دید. گرمای هوا شدیدتر می‌شد، هیچ چیز بهتر از چند ابر آرامش‌بخش، موقتاً آرام‌بخش و سفید که در وسط آسمان آبی بود و چنان نورانی که نمی‌شد مدت‌درازی به آن نگاه کرد نمی‌توانست گرمای یک روز بی‌دردسر نیمه تابستان را توصیف کند. اما اغلب با تماشای آنها آن زمان که آسمان آبی و باسطح درخشان رودخانه را می‌بینید شاید توجهی به شدت گرما نداشته باشید و زمانی که چشم از این مجموعه دریانوردان به سفیدی کف بر می‌گیرید ناگهان متوجه حرارت آفتاب می‌شوید، دنبال سایه می‌گردید و دستتان

۱- نوعی ماهی قنات Carp

۲- Mackberg

را روی پیشانی مرطوبتان می گذارید. هانس به تدریج توجه کمتری به ماهیگیری کرد، تقریباً خسته شده بود و بهر حال به ندرت اتفاق می افتاد که تانزدیک ظاهر چیزی نگیرد. «کارپ»ها حتی پیرترین و بزرگترینیشان خود را در سطح آب در معرض نور خورشید گذاشته بودند و در دسته‌های تیره و انبوه نزدیک به سطح آب به نحوی خیال‌انگیز به سمت جریان بالای رودخانه شنا می کردند، زمانی بی هیچ دلیل مشهود می ترسیدند و در این زمان به طعمه گاز نمی زدند.

هانس نخش را از روی شاخه و یلو به داخل آب انداخت، روی سبزه‌ها نشست و به آب سبز خیره شد. ماهی به آرامی بلند شد، چندین پشت تیره و سیاه یکی بعد از دیگری در سطح آب نمایان گردید، بی صدا و آرام در دسته‌های جادوئی شنا می کردند و گسرها آنها را به نحوی مقاومت ناپذیر به سمت بالای رود می کشید. هانس کفش هایش را کند، پاهایش را داخل آبی که در سطح آن کاملاً نیم گرم بود گذاشت و شکارش را بازرسی کرد. ماهی‌ها دور حلقه‌ای بزرگ شنا می کردند و گاهی حرکات نرمی انجام می دادند، چقدر آنها زیبا بودند، سفید، قهوه‌ای، سبز نقره‌ای، طلائی تیره، آبی و رنگهای دیگر که در هر حرکت و بال زدنشان می درخشیدند. آنجا خیلی آرام بود، به سختی می شد سروصدای گاری را که از پل می گذشت و صدای غرغز چرخ آسیاب را از آنجائی که او ایستاده بود شنید. تنها صدای واقعی، صدای آرام و بی پایان ریزش آب سرد و سفید بود زمانی که به آرامی از بالای آب بند فرو می ریخت و به نرمی تاب می خورد و از الوارهای شناور کله‌ها می گذشت.

در ساعات گرم و خواب آلود، دستور زبان لاتین و یونانی و انشاء، حساب و شعر حفظی و تمام شکنجه و اضطراب سال طولانی و نا آرام و عذاب آور کاملاً از او دور شد، سردرد مختصری داشت اما به بدی سابق نبود و می توانست دوباره لب آب بنشیند، به کف آب نگاه می کرد که بوسیله چرخ به غبار تبدیل می شد، نگاهش را برگرفت، متوجه ماهی هائی شده که نزدیک تر شده بودند و گروهی شنا می کردند. فوق العاده بود و ضمناً بیاد آورد که «لند کسامن» را گذرانده و مقام دوم را بدست آورده و پاهای لخنش را در آب تکان داد دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و شروع به زدن آهننگی با سوت کرد در حقیقت نمی توانست سوت بزند، در روز گاران گذشته این مسئله درد آوری برایش بود و طعنه های زیادی از همشاگردی هایش در این زمینه شنیده بود. فقط از میان دندان هایش سوت می زد، تازه آنهم خیلی ملایم، ولی برای نیاز خانگی کافی بود. بهر حال، حالا کسی صدای او را نمی شنید. بقیه در مدرسه بودند و درس جغرافی داشتند. فقط او به تنهایی آزاد و فارغ از آن بود. از آنها سبقت گرفته بود و حالا آنها پائین تر از او قرار داشتند. باندازه کافی او را آزار داده بودند بغیر از اگوست، او هیچ دوستی نداشت و هیچ لذتی از دعاها و بازی هایشان نبرده بود. خوب حالا باید به او نگاه کنند. احمق ها. خیلی تحقیرشان کرد بطوری که سوت زدن را برای لحظه ای متوقف کرد که شکلکی در آورد، بعد متوجه جلویش شد و نتوانست از خنده خودداری کند، چون طعمه در قلاب تمام شده بود. به مملخ های داخل قوطی نگاه کرد که با گیجی و پریشانی روی علف های کوتاه می خزیدند، به فاصله ای

نه چندان دور دباغ‌خانه قرار داشت، برای ناهار تعطیل کرده بود و ساعتی بود که او هم برای ناهار رفت، سرمیز به سختی کلامی رد و بدل شد پدرش پرسید: چیزی گرفتی؟

- پنج تا .

- جدی؟ خوب متوجه باش که ماهی‌های پیر را نگیری والا بعد از مدتی دیگر ماهی کوچکی باقی نمی‌ماند. و بعد از آن مکالمه قطع شد. هوا خیلی داغ بود و خیلی هم مسخره که اجازه نمی‌دادند بعد از غذا حمام کنند. چرا اینطور بود؟ لابد ضرر داشت! اما واقعاً ضرری در آن هست؟ هانس بهتر می‌دانست، با همه اینکه منعش کرده بودند اغلب اینکار را کرده بود. ولی دیگر هرگز، او برای این قبیل شوخی‌ها خیلی بزرگ شده بود. خدای من او را در امتحان «آقا» خطاب کرده بودند. بهر حال مهم نبود که از ساعتی دراز کشیدن زیر درخت صنوبر در باغ لذت ببرد. آنجا پراز سایه بود و می‌شد کتاب خواند یا پروانه‌ها را تماشا کرد تا دو بعد از ظهر آنجا دراز کشید و خیلی زود بخواب رفت. حالا وقت شناست فقط چندتا از پسرها در محل شنا بودند، همه بزرگترها در مدرسه بودند و هانس بر راستی برای آنها متأسف شد. به آرامی لباس‌هایش را کند و به آب رفت، او همه چیز را در مورد لذت بردن از گرمی و سردی و تفریح کردن می‌دانست، اول کمی شنا کرد، آب بازی کرد، سپس آرام در کنار آب دراز کشید و گرمای خورشید را روی پوستش که به سرعت خشک می‌شد احساس کرد. پسرهای کوچکتر با احترام اطرافش جمع شدند، بله او آدم مشهوری شده بود، در حقیقت هم او کاملاً از دیگران

متفاوت بود، کله حساس باصورتی باهوش و چشمانی متفکر به سادگی و جذابی بر گردن باریک و آفتاب سوخته اش نشسته بود و اندامی باریک و ظریف داشت. دنده هایش را می شد شمرد و عملاً هیچ گواشی نداشت. تقریباً تمام بعداز ظهر را داخل و بیرون آب گذراند، بعداز ساعت چهار بیشتر همکلاسی های خودش فریاد زنان آمدند. سلام «گین رات»! خوشی!

او باغرور کش و قوسی بخودش داد، بله خوشم!

– کی به مدرسه الهیات می روی؟

– تا سپتامبر نمی روم، حالا تعطیلات است. و گذاشت که به او رشک ببرند و حتی زمانی که صدای شوخی و مسخره آنها از دور بلند شد کوچکترین نگرانی بخودراه نداد. یکی از آنها آواز می خواند:

اگر فقط زندگی من.

مثل «شولزلیزابت»^۱ شود.

او می خوابد همه روزه در رختخواب.

کجا چنین شانس برای من مهیا شود.

هانس فقط خندید، ضمناً بچه ها لباسهایشان را در آوردند، یکی مستقیم به آب پرید بقیه با احتیاط بیشتر اول کمی خودشان را خنک کردند و بعضی از آنها روی علف هادراز کشیدند، یکی که شیرجه زن خوبی بود تحسین همگان را برانگیخت. یک پسر عصبانی از عقب به رودخانه هل داده شد و داد زد «قتل»!

آنها همدیگر را تعقیب کردند، دویدند، شنا کردند و به آنهایی که کنار آب، خشک بودند آب پاشیدند، صدای آب بازی و جیغ و دادشان معرکه بود و تمام اطراف رودخانه از آب و بدنهای خیس، تر شده بود. ساعتی بعد هانس رفت ساعات گرم غروب گذشت، زمانی که ماهی‌ها دوباره شروع به گاز زدن کردند. تا موقع شام ماهیگیری کرد، ماهی‌ها شکمو بودند و طعمه هر دقیقه گاز زده می‌شد، اما او خیال نداشت طعمه‌ای به قلاب بیاندازد. از گیلاس‌ها برای طعمه استفاده می‌کرد. ظاهراً آنها زیادی نرم بودند، تصمیم گرفت بعداً امتحان کند.

موقع شام به او گفتند که عده‌ای از آشنایان برای تبریک گفتن به او تلفن کرده بودند و مجله هفتگی را به او نشان دادند که تحت عنوان «اخبار رسمی» این موضوع نوشته شده بود: امسال شهر مافقط یک کاندیدا برای امتحان ورودی کالج مقدماتی الهیات فرستاد. ما خوشحالیم که به اطلاع برسانیم کاندیدای ما مقام دوم را احراز کرده است. مجله را تا کرد و در جیبش گذاشت و هیچ نگفت، اما مملو از غرور و لذت شد. دوباره به ماهیگیریش برگشت، این بار چندین تکه پنیر برای طعمه با خود برداشت، ماهی‌ها آنرا دوست دارند و در تاریکی هم می‌توانند به راحتی آن را ببینند چوب ماهیگیری را گذاشت و به برداشتن نخ اکتفا کرد. ماهیگیری بدون چوب و بدون نگهداشتن چوب پنبه در دست را ترجیح می‌داد، بنابراین تنها وسیله او صرفاً یک نخ و قلاب بود. کار دشوارتر ولی دوست‌داشتنی‌تری بود، کمترین حرکت طعمه و گاز زدن به آن و حرکت ماهی که نخ را تکان می‌دهد می‌شود کنترل کرد به طوری

که عملاً آنها را در مقابلتان می‌بینید. طبیعتاً این روش ماهیگیری باید کاملاً درست انجام شود و احتیاج به انگشتان حساس و هوشیار يك جاسوس دارد.

به‌زودی شفق برده باريك و عمیق و بادگیر فرود آمد، آب سیاه بی‌جنب و جوش در زیر پل آرام گرفت، در آسیاب پائین از هم اکنون روشنی به چشم می‌خورد سر و صدای مبهم از روی پل و خیابان‌های باريك به گوش می‌رسید، هوا تقریباً دم کرده بود و هر دقیقه يك ماهی تیره پرش کوتاهی به هوا می‌کرد، ماهی‌ها در چنین غروب‌هایی فوق‌العاده هیجان‌انگیزند، به این طرف و آن طرف می‌جهند، از آب بیرون می‌پرند، خودشان را به نخ می‌کوبند و کورکورانه با طعمه برخورد می‌کنند، زمانی که آخرین تکه پنیر تمام شد هانس چهار «کارپ» کوچک بیرون کشیده بود و خیال‌داشت روز بعد آنها را برای کشیش ببرد. نسیم گرمی به‌دره وزید، خیلی تاریک شده بود، ولی آسمان هنوز روشن بود فقط برج کلیسا و بام قلعه سیاه و نوک تیز از شهر تیره پائین به آسمان صاف سر کشیده بود، صدای ضعیف غرش آسمان گاه‌گاهی بگوش می‌رسید می‌بایست رعد و برقی درجائی دوردست باشد، وقتی ساعت ده هانس به رختخواب رفت خستگی مطبوعی در سرتنش احساس می‌کرد به نحوی که مدت‌ها تجربه نکرده بود. صف طولی از روزهای دوست‌داشتنی تابستان جلوی چشمش مجسم شد، روزهای آرام و فریبنده، روزهای تنبلی، آب‌تنی، ماهی‌گیری و خیالات و او هام. فقط يك چیز نگرانش می‌کرد. در امتحان شاگرد اول نشده بود. سر ظهر با ماهی‌هایش زیر طاق

گچ‌بری منزل کشیش ایستاده بود.

– اوه، هانس گینن رات، صبح بخیر! اجازه بده از صمیم قلب بتو

تبریک بگویم، آنها چیه؟

– فقط چندتا ماهی، من دیروز به ماهیگیری رفتم.

– خوب، اینجارو نگاه کن! خیلی متشکرم، بیاتو.

هانس وارد دفتر کاری شد که جو دوستانه داشت و شبیه دفتر کار کشیش‌های دیگر نبود. بوی گیاه یا تنباکو نمی‌داد، کتابخانه قابل توجهی بود که تقریباً همه چیزش نو بود، جلد کتابها تازه و درخشان و شفاف بودند، هیچکدام کرم‌خورده و کهنه و پاره شبیه آنچه که در کتابخانه کشیش‌های دیگر دیده می‌شود نبود. یک بررسی دقیق‌تر روح تازه‌ای را کشف می‌کرد که مطمئناً بانسل یک عالی‌جناب قدیمی و قابل احترام که بسرعت رو به ناپدید شدن می‌رفت بسیار متفاوت بود. قطعه‌های نمایشی خیلی با ارزش کتابخانه یک کشیش مثل کتاب‌های «بنگل»^۱ «اوتینگر»^۲ و «استاین هوفر»^۳ و کتابهای اسرار آمیز نویسندگان سرودهای روحانی مثل سخنان با محبت «موریکه»^۴ در کتاب «تورمهان»^۵ اش در اینجا یسا نبود یا لابلای انبوه کارهای جدید غرق شده بود.

1– Bengal

2– Otinger

3– SteInhofer

4– Morlke

5– Tormhan

روی میز بزرگ انباشته از مطالب خلاصه شده و مربوط به تاریخ‌های معین بود که بنظر جدی و عالمانه می‌رسید. این احساس به انسان دست می‌داد که در اینجا کارهای خیلی زیادی انجام شده است و همینطور هم بود و اینها الزاماً موعظه یا پرسش‌نامه‌های مذهبی و کتاب انجیل نبودند بلکه موضوعات تحقیقات و آموزش مقدماتی برای کتاب‌های خودش بود. مطالب مبهم و رمز آمیز در آنجا محلی نداشت و بجای آن الهیات ساده و روشن و بی‌تزویر بود که حدفاصل دانش‌ها را پرمی‌کرد پاسخی بود به احتیاجات روانی ارواح تشنه مردم عادی، و ضمناً نقدهائی در مورد انجیل و تجسسی در باره تقدس تاریخی که با علاقه کار شده بود. الهیات هیچ تفاوتی با موضوعات دیگر ندارد، الهیاتی هست که هنر است و الهیاتی که علم است و یا بهرحال سعی می‌کند علم باشد. این موضوع دیروز همانقدر صحت داشت که امروز. دانشجویان علوم همواره شراب‌کهنه را برای شیشه‌های جدید پذیرفته‌اند در حالی که دانشجویانی که تحقیقاتشان جنبه زیبایی‌شناسی دارد با بی‌توجهی، به اعتقادات فاسدی که لذت و آسایش آشکار برای خیلی‌ها آورده است اصرار می‌ورزند. این نزاع منحصر بفردی است بین نقد و آفرینش، علم و هنر، و تا زمانی که پیام آوران قدیم بدون سبقت گرفتن از دیگران، بنحوی محق بوده‌اند تخم باور و عشق، آسایش و زیبایی‌را پراکنده‌اند و با احساسی ابدی همواره بدنبال کشف سرزمین خوب بوده‌اند، چرا که زندگی قوی‌تر از سرگگ است و باور قدرتمندتر از شك. هانس برای اولین بار در زندگیش روی نیمکت کوچک چرمی که بین پنجره

و رحل بود نشست: کشیش در حال بسیار مهربان و دلپذیری بود بالحن دوستانه‌ای راجع به کالج الهیات صحبت می‌کرد و در باره اینکه چطور کسی در آنجا زندگی می‌کند و درس می‌خواند توضیح می‌داد. مهمترین چیز جدیدی که او اضافه کرد این بود که: این مقدمه‌ای خواهد بود به «عهد جدید یونانی» که دنیای تازه‌ای را بروی تو خواهد گشود و از نظر کار و تفریح ترا غنی خواهد ساخت. در ابتدا زبان مشکلاتی را بوجود خواهد آورد زیرا این یونانی آتن نیست، بلکه یک یونانی جدید است شیوه مخصوصی است که روح تازه‌ای را ارائه می‌کند. هانس مشتاقانه و مغرور از اینکه دانش واقعی اکنون در چنگال اوست گوش می‌کرد، کشیش اضافه کرد، معرفی قدیمی به این دنیای جدید مقدار قابل ملاحظه‌ای از جنبه جادویی آن می‌کاهد. در کالج شاید زبان عبری در وحله اول بطور خاصی نظرت را جلب کند. اگر بخواهی می‌توانیم در این تعطیلات یک آغاز ملایم را برای ورود به کالج داشته باشیم و تو خوشحال خواهی شد که در کالج وقت بیشتری داشته باشی و انرژی اضافه‌ات را برای چیزهای دیگری مصرف کنی ما می‌توانیم با چند فصل از «لوک»^۱ شروع کنیم و تو می‌توانی همزمان، زبان را هم یاد بگیری. تقریباً مثل یک بازی، من می‌توانم یک کتاب لغت بتو قرض بدهم. و تو یک ساعت یا حداکثر دو ساعت از روز را به این کار اختصاص دهی، نه بیشتر، و البته مهم‌ترین چیز برای تو اینست که زمان استراحتی را که بدست آورده‌ای داشته باشی، البته این فقط یک پیشنهاد است، من نمی‌خواهم احساس تعطیلات تو را خراب کنم. هانس طبیعتاً درگیر

این برنامه ریزی شد. گرچه درس سخت «لوک» مانند ابری به آسمان شاد و آبی آزادی اش خزید ولی او از اینکه با این پیشنهاد مخالفت کند خجالت می کشید و علاوه بر این فکر یاد گرفتن يك زبان جدید در تعطیلات بیشتر بنظر يك کار تفریحی می آمد تا وظیفه و او تقریباً از روبرو شدن با دسته ای از موضوعات و مسائل جدید و بخصوص عبری در مدرسه الهیات مضطرب بود. بنا بر این وقتی کشیش را ترك کرد و رو به بالا از خیابانی که درختان کاج سیاه در آن بود براه افتاد بهیچوجه ناراحت نبود. تردید کمی هم که نسبت به این موضوع داشت حالا برطرف شده بود و هر چه بیشتر راجع به این موضوع فکر می کرد بنظرش قابل قبول تر می آمد چرا که می دانست باید با حرارت بیشتری از بقیه در دوره مقدماتی کار کند و خودش را حسابی درگیر کار نماید تا از دیگر همشاگردی هایش سبقت بگیرد که دقیقاً این هدف او بود، ولی چرا؟ حتی خودش هم مطمئن نبود. سه سال بود که همه چشمشان را به او دوخته بودند معلم ها، کشیش، پدرش و مدیر او را و ادا کرده بودند و هرگز لحظه ای آسایش برای او باقی نگذاشته بودند، تمام مدت از کلاسی به کلاس دیگر، او بی چون و چرا شاگرد اول بود و حالا دیگر افتخاری شده بود که او باید در بالا باقی بماند و وجود هیچ رقیبی را تحمل نکند. اما امتحان مزخرف تمام شده بود، تعطیلات بدون شك بهترین اوقات بود. چقدر معمولاً جنگل در این ساعت های صبح وقتی که هیچ کس بجز او در آنجا نبود زیبا می نمود. تنه های درخت کاج در صفی بدنبال هم مانند ستون های تالار عظیمی بسمت سقف آبی آسمان سر کشیده بودند و

بته‌های کوچك، فقط تمشك‌هائی بود كه اینجا و آنجا پراکنده شده و كف زمین كيلومترها پوشیده از خزه‌های نرم و گیاهان فارچی بود كه بته‌های کوچك و خارین‌ها هم در آن روئیده بودند. شب‌نم هم اکنون بخارشده بود و صبح بی نظیر با گرمای خورشید و بوی باران روی خزه‌ها و شیره كاج آمیخته شده بود. سوزن‌های كاج و فارچ‌ها به ملایمت باین مجموعه مسلط بود و مستی غیر قابل مقاومتی میداد. هانس خود را روی خزه‌ها انداخت، از انبوه بته‌های تمشك چید و خورد و صدای دار كوب سبزی كه تنه درخت را سوراخ می‌کرد شنید و به صدای كو كوی حسود گوش فراداد. آسمان، آبی عمیق و بی ابری را از خلال نوک كاج‌های تیره به نمایش گذاشته بود و هزاران تنه درخت دیوار قهوه‌ای جذابی را به تصویر می‌کشید و اینجا و آنجا، تکه‌های نور خورشید، گرم و درخشان به زمین سبز می‌تابید. هانس تصمیم داشت به راه‌پیمائی طولانی بپردازد و حداقل تامرعه «لوتز لر» و یا مزرعه بته‌های زعفران برود. اما آنجا روی خزه‌ها دراز کشیده بود و تمشك می‌خورد و با تنبلی به آسمان پراز عجائب خیره شده بود، از اینکه احساس خستگی می‌کرد متعجب شد. در روزگاران قبل سه چهار ساعت راه رفتن واقعاً برای او هیچ نبود. برای اینکه خستگی را از خودش دور کند تکانی خورد و شروع به راه‌پیمائی خوبی کرد و چند صد یاردی طی کرد، دوباره متوجه شد كه روی زمین مرطوب دراز کشیده است. همانجا دراز کشید و گذاشت چشمان خیره‌اش در میان نوک درختان و تنه درختها و روی زمین سبز

گردش کند . چقدر این هوا باعث آرامش او می‌شد. وقتی وسط روز به منزل برگشت دوباره سردرد داشت چشمانش هم ناراحتش می‌کردند، آفتاب بیرحمانه در جاده جنگل می‌تابید ، بعد از ظهر را بی حوصله در منزل ماند و تا به حمام نرفت احساس سرحالی نکرد . آنوقت زمان رفتن پیش کشیش بود « فلیگک » کفاش که روی سه پایه‌اش نشسته بود او را دید و به داخل دعوتش کرد .

– کجا میری پسرم ؟ ما این روزها اصلا تو را نمی‌بینیم .

– حالا باید به منزل کشیش بروم .

– هنوز ؟ امتحان که تمام شد .

– بله ، حالا موضوع دیگری است «عهد جدید» موضوع جدیدی در یونانی ، ولی يك یونانی کاملا متفاوت از آن یونانی است که من میخواندم، حالا باید آنرا یاد بگیرم . کفاش کلاهش را به عقب هل داد، چین عمیقی به ابروان متفکرش انداخت و آه عمیقی کشید و با صدای ملایمی گفت : هانس ، می‌خواهم چیزی بتو بگویم ، تا بحال بخاطر امتحان دهنم را بستم ، اما حالا باید بتسو هشدار بدهم ، کشیش يك کافر است . او ادعا می‌کند و سعی می‌کند ثابت کند که کتاب مقدس دروغ است و اگر تو «عهد جدید» را با او بخوانی اعتقاد خودت را از دست خواهی داد بدون اینکه علتش را بدانی .

– ولی آقای «فلیگک» این فقط مسئله زبان یونانی است و بهر حال

من در مدرسه الهیات باید آنرا بخوانم .

– همینطور است که می‌گوئی . ولی وقتی انجیل را با معلم‌های

مجرب و مؤمن بخوانی، کاملاً قضیه متفاوت است، تا اینکه با کسی بخوانی که از اعتقاد به خداوند سر باز زده .

– بله ، ولی نمی‌دانم که او واقعاً اعتقادش را از دست داده است .

– متأسفانه ما می‌دانیم هانس .

– حالا من چکار باید بکنم ، موافقت کرده‌ام که پیش او بروم .

– در اینصورت حتماً باید بروی . ولی اگر او از انجیل بعنوان

کار يك انسان یادآوری کرد که بوسیله روح مقدس الهام نشده و باین دلیل غلط است باید پیش من بی‌آئی و با هم صحبت کنیم ، موافقی ؟

– بله آقای فلیگگ ، ولی کار باینجاها نمی‌کشد .

– صبر کن تا ببینی ، فراموش نکن که پیش من بی‌آئی .

کشیش بیرون بود و هانس مجبور شد در اطاق مطالعه منتظرش بماند و همینطور که عنوان کتاب‌های جلدطلائی را بازرسی می‌کرد یاد صحبت‌های کفاش افتاد ، او اغلب نظر مشابهی را راجع به کشیش از مردم شنیده بود و بخصوص راجع به کشیش مدل جدید .

اما حالا برای اولین بار احساس کرد گیر افتاده و این موضوع بشدت برایش جالب توجه شده است. آنها تا بحال اهمیت این افتضاح مهمی را که کفاش به او گفته بود یادآوری نکرده بودند. او فکرمی‌کرد که اعتقادات قدیم هنوز در آنها نهفته است ، در سال‌های اول مدرسه‌اش، حضور دائمی خداوند، جایگاه روح بشر، شیطان و جهنم ، فکر او را فوق‌العاده تحریک کرده بود ولی در طی سال‌های سخت و پرکار، همه

این مسائل را از یاد برده بود و اعتقاد مسیحی بچه مدرسه‌ای اش فقط وقتی که درگیر بحثی با کشیش می‌شد در زندگی شخصی‌اش ظهور می‌کرد. وقتی کشیش را با کفاش مقایسه کردند نتوانست از لبخند خودداری کند، پسرک نمی‌توانست طرز برخورد جدی کفاش را که طی سالهای تلخ زندگی بآن رسیده بود بفهمد و اگر فلیگک آدم باهوشی بود کشیش هم شخصی راستگو و متعصب نبود و بخاطر دین داری افراطی‌اش مورد ریشخند خیلی‌ها هم قرار می‌گرفت. اوسخت‌گیر بود و بایی‌قانونی بشدت برخورد می‌کرد و مبلغ فوق‌العاده‌ای در جلسات برادری بود و ضمناً کلاس‌های آموزشی در دهکده‌های اطراف داشت و بهر حال يك هنرمند بود و از نظر ظاهر باقیه فرقی نداشت. از طرف دیگر کشیش نه تنها يك روحانی روشنفکر و سخنور بود بلکه يك دانشجوی جدی و سخت‌کوش نیز بحساب می‌آمد، هانس باحس احترام به ردیف کتاب‌های او خیره شد. کشیش بزودی رسید، لباس بیرونش راعوض کرده و يك ژاکت سیاه نازک بتن کرده بود، کتاب یونانی «سنت لوك» را به اوداد واز او خواست که بخواند. بادرس‌های لاتین خیلی متفاوت بود، آنها فقط چند جمله را خواندند که بعد با زحمت آنرا ترجمه لفظی کردند و سپس مثال‌های خیلی دور از ذهن زدند، کشیش بافصاحت و ایمان کامل راجع به روح زبان یونانی به سخن پردازی پرداخت و در مورد ریشه کتاب ادامه سخن داد و در همین يك درس يك مفهوم کاملاً جدید از یادگیری و خواندن را به پسرک معرفی کرد.

باین ترتیب هانس نظری راجع به مسائل ووظایفی که درهر بیت

و هر کلمه نهفته بود به دست آورد و اینکه چطور هزاران دانشجو ، محقق و فیلسوف از روزگاران گذشته در بین این سئوالات سردرگم شده‌اند و متوجه شد که خودش نیز باخواندن درس حاضر در دایره جستجوگران حقیقت درگیر شده است . يك كتاب لغت و دستور به او قرض داده شده بود و تمام غروب را در منزل روی آن کار کرد .

حالا برای او روشن شده بود که مسیر دانشجوی واقعی بودن او را به سوی چه کوه‌های کار و دانش راهبری می‌کند و او آماده بود که این راه را دنبال کند بدون اینکه در کنار این راه بانتظار بنشیند و در این ایام کفاش فراموش شده بود .

این زندگی جدید برای چند روز کاملاً او را در خود فرو برده بود . هر بعد از ظهر او بخانه کشیش میرفت و هر روز دانش واقعی بنظر مثل يك تصفیه می آمد ، موضوعات سخت‌تر و باارزش‌تر . در ساعات خیلی زود صبح راهی ماهی‌گیری می‌شد و هر بعد از ظهر برای شنا به رودخانه می‌رفت و بغیر از اینها بسختی خانه را ترك می‌کرد . آرزوی قبلی او که در اشتیاق و پیروزی امتحان غرق شده بود اکنون دوباره بیدار گشته و برای او آسایشی باقی نمی‌گذاشت . ولی در عین حال حالت خاصی در سرش احساس می‌کرد که در ماه‌های اخیر مکرر اتفاق افتاده بود که درد نبود ولی ضربان حیات بخشی بود . نیروی هیجانی و محرك فوق العاده‌ای که او را بطرف خود می‌کشید . بعد از آن سردرد می‌آمد ، اما تا زمانی که این تب باقی بود ، خواندن و کار او بشدت عجیبی پیش می‌رفت و می‌توانست سخت‌ترین جمله‌های

«گزنفون»^۱ را بخواند که هر کدام بطور عادی ربع ساعت طول می کشید و بطور خنده آوری ساده بود. در چنین لحظاتی او بندرت به کتاب لغت احتیاج پیدا می کرد و ذهن هوشیارش قادر بود تمام صفحات مشکل را با خوشحالی و بسرعت ادراک کند. این فعالیت تب آلود و تشنگی برای شناسائی بانوعی احساس غرور همراه بود چنانکه گوئی دنیای مدرسه و معلمین و سالهای تحصیل بافاصله خیلی زیادی از او عقبترند و او، هم اکنون در راه خود بسوی قله دانش و فراگیری گام نهاده است. همین حالا هم این احساس را داشت، خوابش نا آرام بود و مرتباً بارو یا های قوی و روشن و واضح قطع می شد. وقتی با احساس سردرد ملایمی از خواب بیدار شد و قادر نبود دوباره بخواب رود این بی طاقتی برای خوابیدن با غروری همراه شده بود که چقدر از همه همشاگردی هایش جلوزده است و چطور معلمین و مدیر مدرسه با احترام نزدیک به ستایشی به او چشم دوخته اند و این فکر از احساس باطنی و جاه طلبی پسندیده ای ناشی شده بود که او در زمان شاگردیش به این مقام رسیده و شاهد رشد کردنش بوده است.

بگذاردید هر گز نیاندیشیم که استادان مدرسه قلب ندارند و عالمان

بی عمل و بی روح و سنگواره اند! برعکس: وقتی معلمی هوشیار بچه ای را می بیند که شکوفا می شود، و وقتی می بیند پسری بر شمشیر چوبی و ریسمان و تیر و کمان و دیگر اسباب بازی های کود کیش تکیه زده و در تلاش پیشرفت است و می بیند که کارهای جدی صورت خشن

و گوشتالودش را به چهره‌ای پالوده و تقریباً مرتاض گونه تبدیل کرده است، به این چهره چنان می‌نگرد که گوئی متفکرتر شده و برق نگاهش عمیق‌تر گشته و با اراده‌تر شده است دستهایش سفیدتر و آرام‌تر است و این زمانی است که روحش مملو از لذت و غرور در درونش می‌بخندد. کار او، و وظیفه‌ای که ایالت بردوشش نهاده ایجاب می‌کند که موفق شود و نیروی مهارنشده و میل طبیعی را در بند کند و در جای مناسب و معتدل با معیارهایی که ایالت تشخیص می‌دهد استوارش کند.

بسیاری از مردم که اکنون همشهری راضی و قانع هستند و کارهای رسمی بعهده دارند ممکن است به علت همین کوشش‌هایی که در مدرسه می‌شود به اشخاصی بی‌قانون و عیب تبدیل شوند یا به خیال‌پردازانی بی‌روح و رمق تغییر حالت بدهند. چیزی وحشی، رام نشدنی و بی‌فرهنگ در او که می‌بایست شکسته شود. شعله خطرناکی که باید خاموش شده و بیرون رانده می‌شد، انسان همانطور که طبیعت او را آفریده است، موجودی تاریک، نامعلوم و خطرناک است برقی است که از کوه ناشناخته‌ای بجلو پرتاب شده است. جنگلی قدیمی و بدون جاده و راهنما. جنگل قدیمی باید پاکسازی و آراسته شده و زوائدش بدور ریخته شود. این وظیفه مدرسه است که انسان طبیعی را طبق قواعد مجاز قدرت حاکمه خردنموده و رام کند و بیش از اندازه او را کوچک نماید و از او فرد مفیدی برای جامعه بسازد و ارزش‌ها را در او بیدار کند. ترقی کاملی که با قوانین حساب شده سر بازخانه‌ای به نتایج پیروزمندانسه منتهی شود. و گین رات جوان چقدر خوب پیشرفت

کرده بود . او تقریباً تمام بازی‌ها و خواسته‌هایش را به میل خود کنار گذاشته بود . خنده‌های احمقانه وی در کلاس متعلق به گذشته بود . او حتی باغبانی ، نگاهداشتن خرگوش ، و ورزش مضر ماهیگیری را ترك نموده بود . یکروز غروب مدیر مدرسه شخصاً به خانه گین رات آمد . وقتی مؤدبانه از سر پدر چاپلوسش خلاص شد باطاق هانس رفت و او را در حال خواندن انجیل سنت لوك دید . با خوشحالی فراوان به او تبريك گفت . - فوق العاده است گین رات، از همین حالامشغول شده‌ای! ولی چرا دیگر خودت را نشان نمی‌دهی ؟ من هرروز منتظرت هستم .

- هانس درحالی که معذرت می‌خواست گفت: میبایست زودتر می‌آمدم ولی می‌خواستم ماهی قشنگی برای شما بیاورم .

- ماهی ؟ چه جور ماهی‌ای ؟

- اوه يك كارب^۱ ، یا چیزی شبیه آن .

- پس دوباره ماهیگیری می‌کنی ؟

- بله گاهی که فرصتی پیدا کنم . پدر اجازه داده است .

- خیلی از آن لذت میبری ؟

- تقریباً !

- خیلی خوبه ، کاملاً از تعطیلات استفاده می‌کنی ، فکر نمی‌کنم

به این ترتیب میل داشته باشی کار دیگری بکنی ؟

- اوه چرا ، دارم .

– اینرو بگم که از اینکه تورو وادار بکاری بکنم که خودت مایل نباشی جداً متنفرم .

– ولی من خودم می‌خوام .

مدیر چند نفس عمیق کشید، ریش کم پشتش را نوازشی کرد و روی صندلی نشست .

– ببین هانس ، قضیه باین ترتیه ، تجربیات گذشته اینطور نشان داده که به دنبال يك موفقیت خیلی خوب در امتحان معمولاً يك عكس العمل ناگهانی پیش می‌آد . تو در مدرسه الهیات با چند موضوع جدید مواجه خواهی شد و همیشه شاگردانی هستند که در ایام تعطیل خودشان را برای مدرسه آماده می‌کنند . در حقیقت اینها فقط کسانی هستند که هیچوقت بخصوص در امتحان برجسته نبوده‌اند و ناگهان از کسانی که در تعطیلات روی تاج افتخارشان خوابیده‌اند جلو می‌زنند .

آه دیگری کشید . اینجا در مدرسه تو برای اینکه همیشه مقام اول را نگهداری هیچ مشکلی نداشته‌ای ، اما در کالج ، تو بقیه بچه‌ها را هم درست به باهوشی خودت خواهی دید . یا خیلی سخت کوش که باسانی نمی‌شود بر آنها سبقت گرفت .

متوجه منظورم هستی ؟

– بله ، کاملاً .

– حالاً من پیشنهاد می‌کنم که ضمن تعطیلات يك کمی کار مقدماتی بکنی . البته نه خیلی زیاد ! تو حق داری و نسبت به خودت موظفی که استراحت خوبی بکنی . من فکر می‌کنم يك یا دو ساعت در روز

شاید مقدار مناسبی باشد در غیر اینصورت خیلی ساده آدم از حرارت می افتد و هفته ها طول می کشد تا دوباره راه بیافتی . تو چه فکرمی کنی؟
 - من کاملاً آماده ام آقا . اگر مزاحمتی برای شما نباشد .

- خوبه ، در کنار عبری ، هومر^۱ ، دنیای جدیدی را به روی تو باز می کند . اگر حالا ما یک کار اساسی وجدی بکنیم تو آنرا بافهم و لذت چندین برابر خواهی خواند .

زبان هومر ، مکالمه قدیم یونانی و نظم هومری چیز خاصی است . زبان مخصوص به خود را دارد و اگر کسی بخواهد به درک کامل آن برسد به کار زیاد و زمینه قبلی احتیاج دارد . البته هانس کاملاً آماده بود که به دنیای فوق الذکر رخنه کند و قول داد که نهایت سعی اش را بکند . انتهای قطور شکاف پدیدار شده بود . مدیر گلویش را صاف کرد و با همان صدای مهربان ادامه داد و اگر چند ساعت را هم به ریاضیات اختصاص دهی مرا خوشحال خواهی کرد تو حسابدان بدی نیستی ولی ریاضی تو قوی هم نیست . در مدرسه الهیات تو جبر و هندسه خواهی داشت و پیشنهاد خوبی است که تو چند درس مقدماتی داشته باشی .
 - موافقم .

- میدانی که هر وقت به منزل من بیآئی خوش آمدی . برای من باعث افتخار است که ببینم تو بچه های بزرگ دست پیدا کنی . راجع به ریاضیات از پلرت باید بخواهی که اجازه بدهد با معلم ریاضیات درس خصوصی بگیری . احتمالاً سه یا چهار بار در هفته .

– حتماً آفا .

حالا دوباره کار در چرخش کامل بود و اگر هانس ماهی گیری می کرد و یا احیاناً در ساعات بیکاری قدمی می زد، احساس بدی می کرد. او مجبور بود ساعات همیشگی تنهائیش را قربانی درس هایش با معلم ریاضیات کند . هانس از درس ریاضی که می خواند و از جبر هیچگونه لذتی نمی برد و خیلی هم مشکل بود که بعد از ظهرهای داغ مجبور بود به جای شنا کردن در رودخانه به خانه خفه و گسرفته معلم برود و $a+b$ و $a-b$ را درحالی که مغزش خسته و گلوش از هوائی غبار آلود و پر از حشره خشک شده بود تکرار کند . هوای سنگین و ظالمانه ای حکمفرما بود که در روزهای بد به راحتی به افسردگی و نا امیدي منجر می شد .

بیشرفت چشم گیری در ریاضیات نکرد ولی از طرفی از آن شاگردهایی هم نبود که قضیه برایش غیرممکن باشد، بعضی وقتها راه حل های خوب و ظریفی پیدا می کرد و خوشحال می شد . چیزی که در ریاضی دوست داشت این بود که اجازه هیچگونه استدلال غلط و یا امکان بازگشت از موضوع و یا تجاوز به قلمرو همسایه را نمی داد لاتین به دلایلی برایش جذاب بود، عمدتاً به خاطر اینکه واضح، مطمئن، روشن و ایهام در آن تقریباً ناشناخته بود . ولی در ریاضیات ، حتی وقتی تمام نتایج با هم مطابقت می کنند هیچ چیز مشخصاً درستی از آب در نمی آید . کتابها و موضوع درسها مثل راه پیمائی در يك جاده عریض دهکده بود، به جلو حرکت می کردی و هرروز به چیزی که روز

قبل نفهمیده بودی دست می آویختی ولی هرگز به قله کوه ، جایی که بتوانی از آنجا همه مناظر وسیع اطراف را کشف کنی نمی رسیدی . درسها بامدیر مدرسه مهیج تر می شد . این حقیقت داشت که کشیش همیشه کاری می کرد که مسائل جذاب تر و مؤثرتری از یونانی عهد قدیم از بین رفته بسازد تا از زبان هومر با همه جوانی و تازگیش . ولی در واقع هومر بود که غافلگیر می کرد ، شادمانی می آورد و زمانی که به مشکلات اولیه اش فائق می آمدی انسان را درگیر خودش می ساخت هانس اغلب پیش از یک جمله سخت و رمز آلود و آهنگین ، باهیجان و ارزش بی صبرانه ای می نشست و در اشتیاق یافتن کلیدی بود که باغ آرام و بسا نشاط را بگشاید . حالا او دوباره کلی کار داشت و مواقع زیادی را در حالی که در موضوعی غرق شده بود تا دیر وقت شب پشت میز می گذراند . آقای گبین رات ، از این سعی و کوشش با غرور یاد می کرد . و در کله کسودنش هیجان مبهمی بود . امید فوق العاده ای که خیلی از مردم با ، هوش محدودشان دارند . تصویری کرد شاخه ای از تنه خودش فرا تر از او به بالاسر کشیده که او فقط می تواند در سکوت باهیبتی بآن خیره شود . مدیر و کشیش در هفته های آخر تعطیلاتش نساگهان بطور قابل توجهی ملایم تر و با ملاحظه تر شده بودند . پسرک را برای قدم زدن می فرستادند ، درسها را ادامه نمی دادند و تأکید داشتند که چقدر برای او مهم است که در مرحله ورود به شخصیت جدیدش ، هوشیار و تر و تازه باشد .

هانس چندبار به ماهیگیری رفت . از سردردهای همیشگی رنج

می کشید و اغلب با حواس پرتی کنار سرچشمه رودخانه که اکنون آبی رنگ باخته آسمان پائیز را منعکس می کرد می نشست. سردرگم بود که چرامی بایست اینقدر انتظار تعطیلات تابستان را بکشد. حالا خوشحال بود که تعطیلات تمام شده و او در شرف ورود به کالج است. جایی که برنامه‌های کاملاً متفاوت زندگی و کار در آنجا شروع می شد. این اواخر ماهیگیری تا اندازه‌ای متفاوت شده بود، او عملاً هیچ ماهی نگرفته بود و وقتی یکبار پدرش راجع به این موضوع سربسرش گذاشت اونخ‌های ماهی‌گیری را جمع کرد و در قوطی حلبی در زیر شیروانی گذاشت. فقط در روزهای آخر بود که ناگهان بیادش آمد که هفته‌هاست سراغ فلیگ کفاش نرفته است و حتی آنوقت هم می‌بایست خودش را مجبور باین کار کند. غروب بود و فلیگ کنار پنجره اطاقش نشسته بود و روی هرزانویش یک بچه کوچک بود. بوی چرم و رنگ سیاه همه‌جای خانه بجز پنجره را فراگرفته بود. هانس با بی میلی دستش را به نخل بزرگ کفاش تکیه داد. او پرسید: خوب، چه خبرها؟ برای کشیش خیلی کار کردی؟

- بله، هرروز آنجا بودم و خیلی چیزها یاد گرفتم.

- چه چیزهایی؟

- بیشتر یونانی ولی چیزهای دیگر هم یاد گرفتم.

- و هیچوقت لازم ندیدی که پیش من بیایی؟

- چرا مطمئناً لازم دیدم آقای فلیگ، ولی فرصت نشد. هرروز

باکشیش درس داشتم و هفته‌ای دو بار بامدیر و می‌بایست چهار ساعت

در هفته پیش معلم ریاضیات می‌رفتم.

- چی؟ حالا؟ زمان تعطیلات؟ بی معنی است.

- نمی‌دونم، معلم‌ها خواستند این کار رو بکنم و فهمیدم که درس

خواندن هم برایم خیلی ساده است.

فلیگ در حالی که بازوی پسرک را گرفته بود گفت: ممکنه، مسئله

درس خواندن نیست ولی یک‌نگاهی به بازوهای لاغرت ببانداز، صورتت

هم خیلی لاغر شده آیا هنوز سر درد میگیری؟

- گاهی.

- اینها همه اشتباه و گناهه. درس تو باید هوای آزاد. ورزش و

وقت مناسبی برای استراحت داشته باشی. پس تعطیلات برای چیست؟

مطمئناً برای این نیست که در خانه بمانی و بیشتر درس بخوانی، تو یک

پوست و استخوان شده‌ای.

هانس خندید.

- او، بله، تو موفق خواهی شد. ولی افراط، افراط. خوب،

درس‌های کشیش چطور بود، او چه می‌گفت؟

- خیلی چیزها، ولی چیزی نبود که شما تأییدش نکنید، او خیلی

زیاد می‌داند.

- آیا او راجع به انجیل با بی احترامی صحبت نمی‌کرد؟

- نه، هرگز.

- خوبه، باید بگم، ده بار صدمه به جسم تو، بهتر از اینست که

به روح لطمه‌ای وارد شود! تومی خواهی یک روحانی بشوی، کار پر

مسئولیت و مشکلی است و در بین جوانان امروزه احتیاج به داوطلبان متفاوت تری دارد. شاید تو دقیقاً همان هستی و یک معلم و یاری دهنده روان‌ها خواهی بود. من از صمیم قلب آرزو می‌کنم و برای آنروز دعا می‌کنم. او بلند شده بود و حالا با هر دو دستش محکم شانه‌های پسرک را گرفته بود.

— خدا حافظ هانس، پسر خوبی باش؛ امیدوارم خداوند تو را ببخشد و از تو محافظت کند آمین.

بنظر هانس. این تشریفات، دعا و زبان قدیمی، سنگین و ناگوار آمد. رفتار کشیش وقتی از او جدا می‌شد خیلی متفاوت تر بود. آخرین روزهای او در تب آماده شدن و جمع آوری وسایل خیلی زودگذشت چمدانی از لباسها و رختخواب و کتابهای او از هم اکنون فرستاده شده بود و یک صبح سرد، پدر و پسر بسوی «مالبرون» راه افتادند. تجربه غمگین و عجیبی بود، ترک کردن شهر بومی اش، خانه پدری، و رفتن به مکانی غریب و ناشناس.



صومعه بزرگ کاتولیکی «مالبرون»^۱ در شمال غربی ایالت ، در میان تپه‌های پوشیده از جنگل و دریاچه‌های کوچک آرام قرار دارد. خانه‌های قدیمی، دوست‌داشتنی، وسیع، محکم و زیبا نظر ، همگان را بسوی خود جلب می‌کند. زیرا داخل و خارج آنها زیباست و در طی قرون ، تدریجاً بخشی همگون از محیط زیبای اطرافشان گشته‌اند. بازدیدکننده صومعه، از دروازه بسیار زیبایی وارد میشود که دیواربلندی دارد و به انتهای عریض و ملایمی ختم می‌شود. جریان رودخانه از میان آن می‌گذرد، اینجا و آنجا، در هر دو طرف، درختان قدیمی و ساختمان‌های

محکم و سنگی قرار دارند. در دوردست‌نمای ساختمان کلیسای اصلی با ایوان بزرگ سبک رومی «گالیله»^۱ باشکوه و جذابت بی نظیری به چشم می‌خورد. برج کوچک مضحکی با منار باریک که به سختی می‌توان تصور کرد جای یک ناقوس باشد بر بالای سقف وسیع کلیسا قرار دارد. زاویه‌های مرصع هنوز کاملاً بی‌عیب و دست نخورده باقی مانده‌اند که بخودی‌خود کار فوق‌العاده‌ای را نمایش می‌دهند، نمازخانه بسیار زیبا، نهار خوری راهبان، اطاق دندان‌دار بدیع، نمازخانه مخصوص، اطاق نشیمن کنار نهار خوری، خانه رئیس صومعه و دو کلیسا، مجموعه بی نظیری را تشکیل می‌دهند.

دیوارهای مصور، پنجره‌های کمانی، دروازه‌ها، باغ‌ها، آسیاب و خانه‌های مسکونی آرام و خانوادگی که در تضاد با ساختمان‌های قدیمی و با عظمت احاطه شده‌اند.

محوطه وسیع، خالی و خاموش است، و بازی خواب‌آلوده‌ای با سایه درختانش دارد و فقط در ساعات بعد از نیمروز، تصویر زودگذری از حیات، بر فراز آن عبور می‌کند. زیرا در آن ساعت، صفی از جوانان، از صومعه بیرون می‌آیند و در محوطه وسیع پراکنده می‌شوند و با فریادها و گفته‌گوها و خنده‌ها و گاهی توب‌بازیشان به آنجا حیات می‌بخشند و سپس، زمانی که ساعت تفریح تمام می‌شود تصویر زندگی، بی‌آنکه ردپائی باقی بگذارد، به سرعت در پس دیوارها ناپدید می‌گردد.

شاید خیلی‌ها زمانی که در این میدان ایستاده‌اند، به خود گفته‌اند

که اینجا مکانی برای دوران سلامت زندگی و شادمانی است، که چیزی زنده و پرفایده در حال رفتن به سوی کامیابی است و در این مکان کمال، انسان‌های خوب باید افکار لذت بخششان را بیان‌بشد و کارهای شادی‌آورشان را به انجام برسانند.

این صومعه باشکوه دورافتاده که در پس تپه‌ها و جنگل‌ها مخفی شده است سالیان سال، شاگردان کالج الهیات را در خود پرورش داده و این مردان جوان حساس می‌بایست در این مکان زیبایی و صلح زندگی کرده باشند.

زیرا آنها، در این راه، از نفوذ منحرف شهرها، و زندگی خانوادگی دورگشته‌اند و در برابر فعالیت‌های مضر دنیوی از آنها حمایت می‌شود، و به این دلیل جادارد، بر این باور باشیم که خواندن یونانی و عبری و دیگر موضوعات جدی مربوط به این‌ها، سالها در برابر آنها قرار خواهد داشت و به صورت هدف زندگی آنها در خواهد آمد و این ارواح تشنه جوان را به تفریحات و لذت‌های خالص بردن از حرفه‌های ایده‌آلیستی ترغیب خواهد کرد.

زندگی در شبانه‌روزی، مسئله مهمی در این سیستم است که تأکید بر اعتماد به نفس دارد و زندگی در جمع را می‌آموزد. سازمانی با چنین مخارج که این شاگردان امتیاز زندگی کردن و تحصیل در آن را پیدا کرده‌اند، به این دلیل، به این صورت در آمده که شاگردانش از روانی استثنائی برخوردارند و بعدها بایک تصفیه و علامت قاطع، از آنچه که بوده‌اند، می‌توان آنها را تشخیص داد. به جز اشخاص بی‌مسئولیتی که

گهگاه به خط مشی ترسیم شده پشت پا می زنند، هر دانش آموز «سوابیائی»^۱ الهیات، همان طور که تا باقی عمرش زندگی خواهد کرد، شناسائی می شود.

پسرانی که مادرانشان در قید حیات هستند از اولین روزی که پسرانشان وارد کالج می شوند با حق شناسی مشتاقانه ای یاد می کنند. هانس گین رات، جزو آنها نبود، او خانه را بی هیچ هیجانی ترک کرد، ولی زمانی که مادر بسیاری از پسرها را دید تأثیر غریبی در او کرد. در خوابگاه های مذکور که در واقع، راهروهای طولی باردیف گنجه ها بود، چمدانها و بسته ها قرار داشت و پسرهایی که با والدینشان آمده بودند مشغول باز کردن وسایلشان بودند. هر پسر گنجه ای با شماره معین و یک قفسه کتاب در اطاق مطالعه داشت. والدین و پسرهایشان سرگرم و رفتن با اثاثیه ای بودند که روی زمین پخش شده بود. ناظم نیز مثل شاهزاده ای در بین آنها چرخ می خورد و هر از گاهی پیشنهادهای مفیدی می کرد. لباس های باز شده پخش شده بود، پیراهن ها را تا می کردند، کتابها را روی هم می چیدند، کفش ها و لباس های خواب به ردیف مرتب می شدند. لوازم کالج برای اکثریت پسران تقریباً یکسان بود، چنانکه فهرستی از حداقل لباس های زیر و دیگر لباس های ضروری تهیه شده بود. جعبه لوازم شستشو که اسم بچه ها روی آن کنده شده بود با اسفنج، صابون، خمیر دندان، شانه و مسواک در دستشوئی ها قرار گرفت.

هریک از پسران هم وسائلی اضافه، مثل چراغ، یک قوطی پارافین

ويك دست لوازم تحریر روی میز، همراه خود آورده بودند. بچه‌ها خیلی هیجان‌زده و گیج بودند. پدرهاشان سعی می‌کردند با لبخند کمکی به آنها بکنند و به وسایل باقی مانده در اطراف رسیدگی کنند و مادرها شدیداً مشغول بودند، لباس‌های مختلف را جمع‌آوری کرده و چین و چروکها را صاف می‌کردند، نوار لباس‌ها را درست می‌کردند و لباس‌های مختلف را جدا کرده و مرتب نموده و به‌دقت تا می‌کردند که آماده چیدن در گنجیها باشد. صدای یکنواخت پند و اندرزها و دلگرمی دادن‌های محبت‌آمیز بود که با این فعالیت‌ها همراهی می‌کرد.

– بخصوص باید مراقب پیراهن‌های جدیدت باشی، هر کدام از آنها سه مارک و نیم تمام شده.

– لباس‌های شستنی‌ات را ماهی یکبار با قطار و اگر مورد فوری پیش آمد با پست بفرست، کلاه سیاهت را باید برای یکشنبه‌ها نگهداری.

– زن‌چاقی که به‌نظر آسوده می‌آمد، روی چمدان بزرگی نشسته بود و به پسرش هنردگمه‌دوختن را می‌آموخت. دیگری می‌گفت: اگر دل‌تنگ شدی مرتب برای من نامه بنویس، زمان زیادی هم تا کریسمس باقی نمانده.

مادر زیبا و تقریباً جوانی، قفسه لباس پسرش را بازرسی می‌کرد و دستش را دلسوزانه روی مجموعه ملافه‌ها، کت‌ها و شلوارهای کشید. وقتی کارش تمام شد شروع به نوازش پسرش کرد. پسرک گونه‌های گوش‌تالود و شانیه‌های عریض داشت و سعی می‌کرد او را متوقف کند و خنده دست

پاچه‌ای می‌کرد، و برای اینکه بچه‌ننه به نظر نیاید دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود. به نظر می‌آمد که مراسم جدائی به او کمتر از مادرش اثر کرده است. در مورد بعضی ها قضیه برعکس بود آنها ناامیدانه به مادران پریشان‌شان خیره شده بودند و چنان نگاه می‌کردند که گویی ترجیح می‌دهند همراه آنها به‌خانه باز گردند، دست پاچگی شدیدی در هر تنفسشان احساس می‌شد. نگران از اینکه ترکشان کنند، از طرفی، و تظاهر به خودداری و مستقل بودن و خجالت جلوی بچه‌های دیگر و بی‌اعتنائی و اتکاء به نفس مخصوص نوجوانیشان از طرف دیگر، تضادی را به وجود آورده بود تعدادی از پسرها که حقیقتاً در مرز اشک ریختن بودند، حالت بی‌تفاوتی مصنوعی به‌خود گرفته بودند و طوری رفتار می‌کردند که بخصوص نگران نیستند و مادرها هم لبخند می‌زدند. تقریباً همه پسرها چیزی اضافه بر سائلی که صورت داده شده بود همراه داشتند که روی چمدانها بسته‌هایشان قرار داشت، و این چیزها شامل، سبدهای سیب سوسیس دودی و جعبه‌های شیرینی بود. بعضی از آنها اسکیت‌هایشان را هم آورده بودند.

يك پسر كوچك، باقی‌افه‌ای شیطان که هیچ‌گونه ناراحتی برای مخفی کردن نداشت توجه زیادی را در این جمع به‌خود معطوف کرده بود. دسته‌بندی کسانی که مستقیماً از خانه آمده بودند، با کسانی که از شبانه‌روزی‌های دیگر و یامؤسسانی شبیه به آن، به این محل آمده بودند کار مشکلی نبود، ولی حتی در میان این عده هم هیجان و اضطراب

بخصوصی دیده می‌شد. آقای گیبِن رات، در خالی کردن چمدانها به پسرش کمک می‌کرد و خیلی حرفه‌ای و استادانه این کار را انجام می‌داد. او زودتر از خیلی‌ها کارش را تمام کرده بود و کنار هانس در خوابگاه ایستاده بود و به نظر خسته می‌آمد. به محض اینکه متوجه شد از همه طرف پدرها در حال نصیحت کردن و درس اخلاق دادن به بچه‌هایشان هستند و مادرها پیشنهادات خوب و دل‌داری می‌دهند، و پسرانشان با گیجی به آنها گوش می‌کنند، فکر کرد کار درستی است و باید پسرش را در جاده زندگی با کلمات طلائی خودش همراه بیان‌دازد، چند دقیقه متفکر ماند و سپس با حالتی تقریباً دست‌پاچه، نزدیک پسرش آمد و نواگهان رگبار دستورات مبتذل را بر سر او ریخت، به طوری که هانس در سکوتی بهت‌آمیز، به سخنانش گوش داد تا زمانی که متوجه شد کشیشی که آنجا ایستاده بود بالبخند به سخنان پدرش گوش می‌دهد، به خجالتش غلبه کرد و ناطق را به کناری کشید که دیده نشود.

– خوب، مطمئن باشم که توافختاری برای خانواده‌ات خواهی بود و از همه قوانین اطاعت خواهی کرد؟
هانس جواب داد: بله، البته.

پدرش، ساکت شد و آهی از سر آسودگی کشید، بنظر می‌آمد که از همه چیز خسته شده است. هانس هم حالتی سردرگم داشت، لحظه‌ای با کنجکوی خیره‌ای به پنجره و راهروی ساکت پائین که به اندازه قدمتش آرام و باشکوه بود نگاه می‌کرد که به شدت عجیبی با سروصدای زندگی جوان بسالا متضاد بود و سپس نگاهی مضطرب و گسرا به

همشاگردی‌هایش می‌انداخت که هیچکدامشان را نمی‌شناخت، آشنای او از اشتوتگارت در امتحان «لندکسامن» به‌نظر می‌آمد که در آزمایش مهم لاتین «گوپینگن» موفق نشده و به‌هر حال هانس اوراهیچ جانمی‌دید بدون اینکه به این موضوع زیاد فکر کند، به همشاگردی‌های آینده‌اش نگاه کرد، اگرچه مدل لباسهایشان خیلی شبیه و کم و بیش از یک جنس بود ولی برای او تشخیص شهری‌ها از بچه‌های کشاورزان و ثروتمندان از فقرا کار سختی نبود. درحقیقت بچه‌های ثروتمندان اغلب به کالج نمی‌آمدند و گاهی به خاطر غرور یا دوراندیشی والدینشان به اینجا می‌آمدند و همین‌طور تعدادی از استادان و کارمندان عالی‌رتبه پسرانشان را به یاد سال‌های زندگی خودشان در صومعه به مالبرون می‌فرستادند. اگرچه تنوع عظیمی از دوخت و لباس در میان چهل کت سیاهی که در آنجا بود به چشم می‌خورد اما بیشتر تفاوت در رفتار، گفتار، و بردباری در میان خود این جوانان بود. اینها شامل پسرانی ملایم و قوی‌هیکل از جنگل سیاه بودند، بدقیافه‌ترینشان از منطقه «آلگو»^۱ باموهای بسور و دهن‌های گشاد. پسران پرانرژی از دشتها، تیپ‌های برگزیده و خوش قلب و ساده از اشتوتگارت با کفشهای نوک‌تیز و نوعی لِه‌جه ناخالص و با بیش از حد تغییر یافته، و پنجمین قسمت از این گل‌های جوانی، عینک می‌زد، یک پسر ظریف و تقریباً خوش‌پوش و خانواده‌دار از اشتوتگارت که یک کلاه خیلی شق و ورق‌نمدی به‌سر گذاشته بود و مغرور و خوشحال و بدون هیچگونه احساس غربتی به‌نظر می‌رسید و به‌خاطر شیطنتش حتی

در همان روز اول به او تذکر دادند و بعدها هم به خاطر روحیه گستاخس مسئله ساز شد و مورد بازجوئی قرار گرفت .

از چشم يك بيننده آگاه، كاملاً روشن بود كه اين پسران عصبی بهیچوجه نمی توانند نمایندگان شهرهایشان باشند . ضمناً در بین خدمتوسط پسرها كه در میان آنها زحمتكش ترینشان را به راحتی می شد تشخیص داد بچه‌هایی بودند كه قیافه‌ای حساس و مصمم و شاخص داشتند و پیشانی صاف آنها آرزوی زندگی و الاتر را در خود پنهان داشت . شاید يك یا چند بچه موزی و لجوج نیز در بین آنها بود . اهالی «سواپیا» در میان آنها همچون کسانی بودند كه تصادفاً و در طی سالها، بخاطر افكار خشك و باریك بینشان بناچار به خدمت دنیای بزرگ در آمده بودند و در نقطه مرکزی سیستم تازه و بانفوذ فلسفه قرار داشتند.

زیرا سواپیا نه تنها تعداد زیادی متخصصین الهیات در خود پرورش داده و به دنیا ارائه کرده بود، بلکه به شایستگی ذاتی در تفکر فلسفی كه داشت می‌نازید و از این كه این محل بیش از يك مورد زادگاه پیامبران با اهمیت و نه پیامبران دروغین بوده است و به این ترتیب، این سرزمین پرثمر كه سنت‌های مهم سیاسی بگذشته‌ها برمیگردد هنوز هم در قلمرو روحانی فلسفه مذهبی بردنیا نفوذ دارد. و در جوار آن، در بین ساکنین این محل ، لذت بردنی زیبا ، از اشعار خیال انگیز هست كه آنها هم بگذشته‌ها برمی‌گردد و از آن زمان تا كتون شعرا و ادبای زیادی پرورش داده كه تلاش آنها بی هیچ دلیلی بی‌قدر مانده است . ظاهراً هیچگونه

اثری از اصول و عبادات و تشکیلات سوابیائی در کالج الهیات مالبرون نبود، برعکس، تعدادی برچسب‌های کلاسیک از اسامی لاتین تهیه کرده بودند که متعلق به زمان رهبانی بود. مطالعات مختلف که شاگردان را بر طبق آن تقسیم کرده بودند به اسامی «فروم»^۱ «هلاس»^۲ «آتن»^۳ «اسپارتا»^۴ «اکرپلیس»^۵ خوانده می‌شد و این حقیقت که نام کوچکترین و آخرین آنها «ژرمنیا» بود شاید به این علت بوده است که می‌خواستند نشان بدهند، دلیلی دارند بر اینکه آسمان عصر حاضر را تا آنجا که ممکن است به ایده آل‌های یونانی - رومی مرتبط نمایند ولی حتی این مسئله هم ظاهری بود و در حقیقت اسامی عبری تناسب بیشتری داشت. زیرا برحسب تصادف، کلاسی که به نام آتن معروف شده بود، عاری از شاگردان سخنور و روشنفکر بود و تنها عده‌ای شاگردان صدیق، بالاجبار در آنجا درس می‌خواندند، و اسپارتا محل زاهدان و جنگجویان نبود، بلکه تعدادی شاگردان محترم و وسواسی بودند که می‌بایست سخنرانی‌های خارج از کلاس را رسیدگی نمایند. گبین رات و نه نفر دیگر از همشاگردی‌هایش را در «هلاس» گذاشته بودند. وقتی غروب، برای اولین بار به همراه نه نفر دیگر وارد خوابگاه سرد و لخت شد و روی تخت باریک مدرسه دراز کشید، احساس عجیبی به او دست داد.

چراغ روغنی بزرگی از سقف آویزان بود که در زیر نور قرمز

1- Forum

2- Hellas

3- Athdms

4- Sparta

5- Acropolis

6- Germania

آن میشد لباسهایشان را در بیآورند و ساعت ده و ربع نساظم آن را خاموش می کرد . تختخوابها کنار هم قرار گرفته بودند و بین هر دو تخت يك صندلی بود که بچهها لباسهایشان را گذاشته بودند و ازستون، ریسمانی آویزان بود که زنگک صبح را میزد دو سه نفر از پسرها از هم اکنون باهم آشنا شده بودند با کمروئی زهزمه مختصری با هم رد و بدل کردند که خیلی زود همگی ساکت شدند . بقیه با هم غریبه بودند و آرام و غمگین در رختخوابهایشان دراز کشیدند . کسانی که بخواب رفته بودند ، نفسهای عمیق می کشیدند و وقتی در خواب دستشان را تکان می دادند، لحاف صدای خفیف خش و خشی می کرد . آنهایی که هنوز بیدار بودند کاملاً ساکت مانده بودند . او به صدای تنفس همسایه اش گوش داد و بعد از مدتی صدای ترسناکی از تخت آنطرف تر آمد . پسری که آنجا دراز کشیده بود در حالی که ملافه را روی سرش کشیده بود گریه می کرد . این گریه خفه ، اثر عجیبی در هانس کرد . خود او نیز غمگین بود و برای اطاق کوچک و آرامش در خانه دلش تنگ شده بود . بعلاوه نوعی تصور عصبی از موقعیت تازه اش و همه چهره های جدید داشت . هنوز نیمه شب نشده بود ولی هیچ کس دیگری در خوابگاه بیدار نبود . خواب رفته های جوان ، پهلوه پهلوه ، خوابیده بودند غمگین و بی اعتنا ، ترسو و شکست خورده ، همگی با خوابی شیرین ، بی درد سر و آسوده ، در فراموشی فرو رفته بودند . ماه نیمه ورننگ پریده بر فراز سقف قدیمی شیب دار ، برجها ، پنجره های قوسی ، مناره ها ، کنگره ها و طاق های گوتیک قرار گرفت . روشنائیش

برگج ببری ها و لبه پنجره ها افتاد . بر پنجره های گوتیک و دروازه های «رمانسک»^۱ نور افشانی کرد . و در قدح بزرگ و زیبای فواره صومعه نوری طلائی پاشید . چند شعاع زرد ولکه نور نیز از میان سه پنجره به خوابگاه هلاس تابید و رفیق راه رویاهای پسرانی که خواب رفته بودند شد و به آنها شکل داد، همانگونه که در روز گاران قدیم بر راهبان دیر می تابید روز بعد تشریفات سنگین معرفی در نمازخانه کوچک انجام شد . معلمین در کت های فراکشان ایستاده بودند و مدیر سخنرانی می کرد . پسر ها روی نیمکت نشسته بودند ، سرشان متفکرانه بجلو خم شده بود و هر از گاهی نگاه دزدانه ای به پدر و مادرشان که با فاصله زیادی پشت آنها نشسته بودند ، می انداختند . مادرها مشتاقانه به پسرانشان لبخند می زدند و پدرها خیلی راست نشسته بودند و با چهره ای عبوس وجدی سخنرانی را تعقیب می کردند ، احساس غرور و ستایش و امیدهای بلند پرواز سینه اشان را پر کرده بود و هیچکدام نفهمیدند که فرزندشان را با امتیازات مادی مبادله می کنند . در انتها ، شاگردان یکی پس از دیگری به نام خواننده می شدند و در جلوی بقیه می ایستادند و با مدیر دست می دادند و این بمثابة قولی بود که در مؤسسه داده می شد که شاگرد کاملاً موافق است و از او حمایت خواهد شد و ایالت برای باقی عمرش از او نگهداری خواهد کرد . به نظر می آمد که هیچکدام از آنها ، و کمتر از همه پدران تشخیص نمی دهند که نباید کاملاً ، همه این توقعات را به خاطر هیچ داشته باشند .

وقتی زمان آن رسید که پسرها از مادران و پدرانشان خداحافظی کنند کار بسیار غمناکتری بود. بعضی هسا پیاده، بعضی‌ها با کالسکه و عده‌ای با هر نوع وسیله نقلیه با عجله فرزند ترك کرده‌اشان را که کم‌کم از دید دور میشد پیدا می‌کردند و دستمال‌هایشان را مدتی طولانی در هوای ملایم سپتامبر تکان میدادند تا اینکه جنگل مسافرین را بلعید و پسرانشان آرام و متفکر بصومعه بازگشتند. ناظم یادآوری کرد: خوب، والدین شما حالا رفته‌اند. آنها شروع به ورناندازی یکدیگر کردند و سعی داشتند بیشتر با هم آشنا شوند و از هم‌کلاسی‌های خودشان شروع کردند. دوات‌ها و چراغ‌هایشان را پر کردند، کتاب تمرین‌ها را باز کردند و سعی داشتند در سالن عمومی جدیدشان احساس کنند که در خانه خودشان هستند. در ضمن کار همدیگر را مشتاقانه بازرسی میکردند، شروع به حرف زدن کردند، از همدیگر می‌پرسیدند که از کجا و از کدام مدرسه آمده‌اند و شوکنجه‌ای را که در امتحان لند کسب کرده‌اند کشیده بودند. برای یکدیگر یادآوری می‌کردند. عده‌ای از پسران پر حرف دور میزهای جدا از بقیه جمع شدند و صدای واضح و بلند خنده‌های کودکانه‌اشان دور می‌گرفت و تا غروب اعضای هر کلاس یکدیگر را بهتر از مسافران در انتهای يك سفر طولانی دریائی میشناختند. در میان نه نفر رفیقی که باهانس در هلاس، باهم بودند چهار شخصیت واقعی وجود داشت و بقیه آنها غیر قابل تشخیص بودند. اول «اوتو هارتنر»^۱ بود، پسر يك استاد در اشتوتگارت با استعداد، آرام، متکی به نفس و

نمونه‌ای در رفتار . او از هم اکنون تنومند ، زیبا و خوش لباس بود و با قدم محکم و مصممش کلاس را تحت تأثیر قرار داد . سپس «کارل هامل»^۱ پسر شهرداریک شهر کوچک در قسمت بالای «سوابلا»^۲ بود . مدت کوتاهی برای شناخت او لازم بود ، زیرا مملو از تضاد بود و بندرت از بی‌حسی آشکارش بیرون می‌آمد ، ولی زمانی که اتفاق می‌افتاد تبدیل به جرقه‌ای تند و تیز می‌شد ، اما دوباره بزودی آرام می‌گشت و آنوقت مشکل می‌شد فهمید که او یک تماشاگر ساکت است یا صرفاً یک آب زیرکاه «هرمان هیلنر»^۳ شخصیتی بشدت خشن و ساده و رک‌گو داشت ، از خانواده خوبی در جنگل سیاه آمده بود ، از روز اول معلوم بود که شاعر و ادیب است و افسانه‌ای شایع شده بود که او درلند کسامن ، انشاء اش را به شعرنوشته است . سخنران پرقدرت و فصیحی بود . و بیان زیبایی داشت و این احساس را به انسان می‌داد که می‌شود براحتی شخصیتش را که عمدتاً مخلوطی از احساسات نارس جوانی و روشن دلی بود خواند ، درست مثل یک کتاب باز . ولی جنبه غیر آشکار کمتری نیز بود که آنرا مخفی می‌کرد . او از نظر فیزیکی و روانی باندازه سنش رشد کرده بود و شروع به خودسازی می‌کرد . بهر حال عجیب‌ترین پسر در «هلاس» «امیل لوسیوس»^۴ بود . محتاط ،

1 – Karl Hamel .

2 – Swabla .

3 – Tierman – Heilner

1 – Emil Lucins .

موبور، خجالتی، سخت کوش و مثل يك روستائی پیرموسفید، خشك بود. علی رغم قامت رشد نکرده و شکل و شمایلش، بنظر مثل يك پسر بچه نمی آمد، چیزی در او رشد کرده بود مثل اینکه او دیگر هرگز عوض نخواهد شد، حتی روز اول وقتی بقیه خسته و یا مشغول صحبت بودند و سعی داشتند جابیفتنند، او آرام نشسته بود و حواسش در کتاب دستورش بود، دستهایش را روی گوشش گذاشته بود و مشغول درس خواندن بود. چنانکه گوئی باید تمام سالهای از دست رفته را جبران کند. دیگران به تدریج با این پسر آرام کنار آمدند و متوجه شدند که در خست و خودخواهیش واقعاً حرفه ای است و فوق العادگیش در این خصلت ها ناگزیر است و اگر چه باو احترام نمی گذاشتند ولی حداقل تحملش می کردند. او نقشه يك پس انداز زیرکانه و سودمند را کشیده بود. جزئیات دقیقی که به تدریج معلوم شد و به صورت شگفت آوری بالا گرفت، اولین مورد وقتی شروع شد که صبح از خواب بیدار شدند. و لوسیوس، کاری کرد که در حمام اولین یا آخرین نفر باشد، که شاید بتواند از حوله دیگری استفاده کند و اگر امکانش بود از صابون دیگران و باین ترتیب حوله خودش را می توانست دو یا سه هفته مصرف کند، حوله ها می بایست هر هفته عوض می شدند و هر دوشنبه صبح ناظم آنها را بررسی می کرد. به این دلیل لوسیوس عادت داشت يك حوله تازه به قلاب شماره گذاری شده خودش آویزان کند و دوباره در فاصله ناهار خوردن آنرا برمی داشت، تا می کرد و مصرف نشده داخل کشویش می گذاشت و يك حوله کهنه که نگاه داشته بود به جای آن آویزان

می کرد . صابونش خیلی سفت بود و به سختی کف می کرد و بهمین دلیل ماه‌ها باقی ماند، علی‌رغم همه اینها امیل لوسیوس به‌هیچ‌وجه ظاهر کیفی نداشت ، برعکس او همیشه پاکیزه بود و موهای بور و نرمش به دقت شانه شده و فرق باز کرده بود و به لباسها و ملافه‌هایش بطرزی فوق‌العاده رسیدگی می کرد . بعد از شستشو مورد بعدی صبحانه بود که شامل يك فنجان قهوه ، يك تکه قند و يك شیرینی بود بیشتر بچه‌ها که بعد از هشت ساعت خواب ، اشتهای فراوان مقتضی سنشان را را داشتند از صبحانه راضی نبودند و ای لوسیوس موردی برای گله پیدا نمی کرد، بسته قند روزانه‌اش را جمع می کرد و هرگز برای اینکه کسی را پیدا کند که قندش را به دو پنی و یا بیست و پنج پنی برای کتاب تمرین ، بفروشد ، لنگ نمی ماند . عجیب نبود که میل داشت شبها در نور چراغ بچه‌های دیگر درس بخواند و از روغن چراغ گران قیمت صرفه‌جوئی کند . جدا از اینکه او فرزند خانواده فقیری بود ، محیط آسوده‌ای برای خودش به‌وجود آورده بود و می دانست چگونگی نه باصرفه‌جوئی و سخت زندگی کند، چیزی که بندرت در بچه‌های واقعاً فقیر دیده می شود ، نوعی زندگی کردن از دست به دهان . از چیزهایی که داشت راضی نبود. امیل لوسیوس در پی سوء استفاده از امتیازی بود که در زمینه هوش و عقلش داشت که انصافاً کم حرفه‌ای هم نبود و ضمناً به اندازه کافی زیرک هم بود که هرگز فراموش نکند ثروت فکریش فقط ارزش نسبی دارد و در نتیجه کوشش واقعی‌اش را برای نتیجه بخش بودن امتحان بعدی حفظ می کسود و به يك نمره متوسط در بین بقیه

راضی بود . آنچه که او بدست آورد ویا آموخت فقط به وسیله کارهائی بود که باهمشاگردی هایش می کرد. او ترجیح می داد که بادانشی ناقص در يك موضوع نفر اول باشد تا اینکه در زمینه کاملتری نفر دوم بشود در نتیجه او را می دیدید که شبهاوقتی دوستانش سرگرم انواع مشغولیات و وقت گذرانیها و بازی بودند، او به آرامی درس می خواند . بهیچوجه در سر و صدای آنها شرکت نمی کرد و فقط گاهی نگاه گذرائی از سر خودخواهی به آنها می کرد ، زیرا اگر همه آنها در آنموقع درس میخواندند ، کاری که او می کرد ، زحمت اضافه او پاداشی نمی داشت. هیچ کس باین همه حيله‌های شیطنت آمیز او و کوشش برای کلک زدن بابد گمانی نمی نگریست ولی مثل همه کسانی که سعی می کنند با سوء استفاده از دوستانشان از آنها سبقت بگیرند او نیز در مدت کوتاهی خودش را مسخره دیگران کرد. چون همه تعلیمات در کالج مجانی بود او خواست از این واقعیت سوء استفاده کند و درس ویلون بگیرد ، نه به این دلیل که هیچگونه تمایل یا استعدادی در موزیک داشت و نه حتی از شنیدن آن لذتی می برد، بلکه احساس می کرد همانطور که ریاضی ولاتین را یاد می گرفت باید نواختن ویولن را هم بیاموزد. او شنیده بود که موزیک بعدها بدرد خواهد خورد و کسی که وارد باشد می تواند سودی هم از این راه به دست بیاورد ، و بهر حال تا زمانی که کالج وسیله در اختیار شاگردان می گذاشت او نمی بایست در قبال آن چیزی بپردازد . وقتی لوسیوس نزد معلم موسیقی آمد و از او خواست که درس موسیقی بگیرد،

مو بتن معلم موزیک راست شد، زیرا آقای «هاس»^۱ او را از درس های آواز می شناخت، وقتی که اجراء لوسیوس باعث تفریح و خنده شاگردان و ناامیدی او شده بود، و نهایت کوشش را کرد که پسرک را منصرف کند ولی با لوسیوس اینکار غیر ممکن بود، چون پسرک فقط لبخند ملایم و ملیحانه ای زد و حقوقش را باو یاد آوری کرد که می تواند هر درسی را بگیرد و از شوق فراوانش برای موزیک داد سخن داد. یکی از بدترین تمرین های ویولن به او داده شد و هفته ای دوبار درس می گرفت و نیم ساعت در روز تمرین می کرد. بعد از اولین تمرین ها، همکلاسی هایش به او هشدار دادند که این اولین و آخرین بارش باشد و آنها حاضر نیستند اجازه بدهند که او این صداهای عجیب و غریب را در بی آورد. از آن پس لوسیوس در بدر به دنبال گوشه ای در صومعه می گشت که تمرین کند و از هر جایی که او برای اینکار پیدا می کرد صدای گوشخراش عجیب و جیرجیر ناله مانندی بگوش می رسید که کم کم اوج می گرفت و مزاحم همسایه هایش می شد. «هیلتز» شاعر می گفت: مثل اینست که این وسیله شکنجه دیده از تمام سوراخ های قدیمیش ناامیدانه تقاضای ترحم می کند. به تدریج که لوسیوس هیچگونه پیشرفتی نمی کرد، معلم مصیبت زده اش در رک گوئی بی پروا تر می شد. لوسیوس با ناامیدی افزاینده تمرین می کرد و قیافه کاسبکارانه اش که همیشه آرام و بی هیچگونه ناراحتی بود کم کم از هیجان و اضطراب شکل می گرفت. وقتی که بالاخره معلمش باو گفت که بکلی بی استعداد است و دیگر درس دادن به او را ادامه نخواهد داد فاجعه ای بود و این شیفته سمج تصمیم گرفت

پیانو یاد بگیرد و ماه‌ها بخودش شکنجه داد تا اینکه کم‌کم خودش را کنار کشید، در سال‌های بعد وقتی صحبت موزیک می‌شد به‌رحال اجازه داشت که ادعا کند او هم پیانو و ویولن را یاد گرفته است و فقط شرایط نامناسب بوده که او را از این هنرهای عالی محروم کرده است. کلاس (هلاس) ، بارها به‌خرج خود بچه‌ها برنامه‌های نمایشی برای سرگرمی و تفریح خودشان اجرا کردند و حتی هیلنر روشنفکر هم در خیلی از برنامه‌ها شرکت کرد. کارل‌هامل ، نقش بیننده شوخ و بذله‌گو و طعنه‌زن را داشت . او یکسال از بقیه بزرگ‌تر بود و به این دلیل مورد توجه خاصی بود اگر چه هرگز از این موقعیت سوء استفاده‌ای برای بالاتر بردن موقعیت خودش نمی‌کرد. او کج خلق بود و حدوداً هفته‌ای یکبار وقتی که عصبانی می‌شد و تقریباً به حد قساوت می‌رسید، این ضرورت را احساس می‌کرد که قدرت بدنی‌اش را در یک دعوا آزمایش کند . هانس گیبن‌رات باشکفتی به‌او نگاه می‌کرد و رفیق خوب ولی صلح‌طلبی برای او بود. خیلی شدید کار می‌کرد و تقریباً به سخت کوشی لوسیوس بود و از احترامی که همشاگردی‌هایش به او می‌گذاشتند لذت می‌برد، بجز هیلنر که بخاطر هوش استثنائیش شهرتی یافته بود و برای «خرخوان» بودن او سر بر سرش می‌گذاشت . ولی بطور کلی بیشتر آنها ، در طی این زمان سریع پیشرفتشان در زندگی ، به اندازه کافی بایکدیگر خوب شده بودند ، حتی وقتی که حوادث شبانه در خوابگاه به عنوان یک حادثه معمولی تلقی می‌شد ، زیرا آنها می‌خواستند احساس کنند که بزرگ شده‌اند و شایسته احترام و نوع جدیدی از برخورد

معلمینشان با خود می‌باشند. این برخورد جدید که معلمین ابراز می‌کردند نوعی جدی و خوب رفتار کردن از روی برنامه بود و آنها بگذشته‌اشان در مدارس معمولی با درسوزی ریشخند آمیزی هم چنانکه یک دانشجوی دانشگاه به مدرسه ابتدائی می‌نگرد، می‌اندیشیدند. ولی گاه و بیگاه کودکی طبیعی‌اشان از میان این همه بزرگ‌نمائی‌های مصنوعی آشکار می‌شد و فریاد زنان راه‌رهای می‌جست. آنوقت، باردیگر خوابگاه صدای لگدها و سوسوگندهای کودکان را منعکس می‌کرد. در چنین آموزشگاهی، برای مدیر و یامعلم مسئله عبرت‌آور و با ارزشی بود که ببینند چطور بعد از اولین هفته زندگی جمعی، گروه پسران به یک مخلوط شیمیائی شبیه می‌شوند که در آن ابرها و جرقه‌ها باهم یکی می‌گردند، دوباره از ترکیبات دیگر جدا می‌شوند تا اینکه در نتیجه تعدادی ترکیبات شیمیائی بوجود بیآورند. بعد از اینکه پسرها به خجالت اولیه‌شان غلبه کردند و باندازه کافی باهم آشنا شدند، گروه پر آشوبی دور هم جمع شدند و دوستی‌ها و نفرت‌ها بیرون جهید. غیر معمول بود که شاگردان شهری و شاگردان سابق این مدرسه باهم بجوشند، آنها بیشتر دنبال این بودند که دوستان جدید پیدا کنند، ساکنین شهرها رو به روستائیان آوردند، بچه‌ها و پسران «ورتمبرگت»^۱ با کششی ناخود آگاه که از تفاوت بین آنها سرچشمه می‌گرفت و در واقع مکملشان بود بطرف بچه‌های ساکن دشت‌ها و جلگه‌ها رفتند. بچه‌ها با تردید و کور کورانه راهشان را در این دوستی‌ها دنبال می‌کردند. تشخیص آنها در همانندی دقیقاً

نتیجه علاقه آنها به تفاوتها بود و در خیلی از بسرها رشد شخصیت برای اولین بار حالا شروع می‌شد. زمانی که یک اتفاق کوچک عجیب و ناراحت کننده و حسادتی به وجود می‌آمد یا پیشرفت می‌کرد و به خصوص می‌آشکار تبدیل می‌شد و یا امکان داشت به دوستی مؤثر و همراهی بایکدیگر و یا درگیری‌های شدید و کتک‌کاری بیانجامد. هانس در این قبیل کارها هیچگونه تظاهر خارجی نداشت. کارل هامل دوستیش را با حرارتی آشکار به او عرضه کرده بود اما هانس با ترس خودش را عقب کشیده بود و بلافاصله بعد از آن «هامل» با یکی از شاگردان اسپار تا طرح دوستی ریخته بود و هانس را به حال خود گذاشته بودند. او قویاً آماده بود که سرزمین دوستی را بارنگ‌های درخشان در کهکشان ببیند و به آرامی و به نحوی مقاومت ناپذیر بسوی آن می‌رفت ولی خجالتش او را بعقب هل می‌داد. استعداد او برای ایجاد رابطه علاقمندی، در روزهای سخت کودکی و بی‌مادری از بین رفته بود و حالا احساس وحشتی از هر تظاهر خارجی داشت. ضمناً غرور بچه‌گانه و انگیزه دردناکی بود که او را وادار می‌کرد از بقیه سبقت بگیرد و به این ترتیب احساس اطمینان می‌کرد. او بالوسپوس متفاوت بود، به دانش صرفاً به خاطر خود آن علاقمند بود ولی مانند او سعی می‌کرد از هر چیزی که او را از کارش باز می‌دارد اجتناب کند. اگر چه او زمان طولانی را با جهد و کوشش پشت میز کارش می‌گذراند ولی دیدن بقیه که از دوستی‌هایشان لذت می‌برند برایش خالی از غم حسرت و اشتیاق نبود. کارل هامل مورد نابجائی بود ولی اگر هر کس دیگری هم آمده بود

و نیروی کمی برای جلب توجه او صرف می کرد او با خوشحالی به دنبالش می رفت. او مانند یک دختر خجالتی می نشست تا کسی قوی تر و شجاع تر از خودش بیاید و او را با خود همراه کند و بسزور او را به سوی شادمانی بکشاند. از آنجائی که در برنامه درسیشان و بخصوص در عبری کار زیادی برای انجام دادن داشتند، این روزهای آخر برای بچه ها خیلی سریع گذشت.

دریاچه ها و آبگیرهای معدود کوچکی که مالبرون را احاطه کرده بود، آسمان پریده رنگ آخر پائیز، درختان خسا کستری زرد شده، شاخه های نقره ای و درختان بلند بلوط را منعکس می کردند. آخرین غوغای قبل از زمستان با سروصدای ناله آمیزی به میان جنگل خزید و از هم اکنون چند شبم یخ زده بچشم می خورد. هرمان هیلنر احساساتی که بیهوده سعی کرده بود رفیق همراهی برای خود پیدا کند، حال روزها در ساعات بیکاریش به تنهایی در جنگل قدم می زد و بیشتر مجذوب دریاچه جنگل بود، آب خیال انگیز قهوه ای که بوسیله نی ها احاطه شده بود و در زیر چتر شاخه های گسترده درختان قدیمی قرار داشت زیبایی غم انگیز این گوشه جنگل، تمایل غیر قابل مقاومتی را در پسرک حساس بوجود می آورد. اینجا او می توانست با شاخه کوچکی در آب آرام حلقه ها رسم کند و ترانه های «لنو» را بخواند و در میان نی ها دراز بکشد و زمانی که بارانی از برگها بزمین می ریزند و نوک درختان بسی برگ هماهنگی خیال انگیزی با مجموعه اطرافش پیدا می کند انعکاس پائیزی

سال در حال مرگ را در آنها ببیند، آن زمان دفتر یادداشتی را از جیبش در می آورد و جملاتی را در آن یادداشت می کرد. يك نیمروز خاکستری اواخر اکتبر وقتی هانس گبین رات هم برای خودش آنجا قدم می زد به یکدیگر برخوردند، او پسرک شاعر را دید که روی تخته پاره کوچکی نشسته و دفتر یادداشتی روی زانویش گذاشته و نوك مداد تیزش را متفکرانه در دهان گرفته، کتاب بازی در کنارش است.

– سلام، هیلنر، چکار می کنی؟

– هومر می خوانم. توجه می کنی گبین رات جوان؟

– من باور نمی کنم... فکر می کنم می دونم توجه کار می کنی.

اوه؟

– البته، تو داشتی شعر مینوشتی.

– اینطور فکر می کنی؟

– البته.

– بشین اینجا.

گبین رات کنار هیلنر روی تخته پاره نشست و گذاشت پاهایش روی آب تکان بخورد و دید که چطور سرگهای زرد پشت سرهم در هوای سرد و ساکت چرخ می خورند و بآرامی به سطح قهوه‌ای زمین باز می گردند. هانس گفت: اینجا غم انگیز است.

– بله.

آنها هر دو تمام قد به پشت دراز کشیده بودند و فقط می توانستند نوك چند درخت و آبی بیرنگ آسمان با جزایر آرام ابرهایش را ببینند.

هانس در حالی که شکوهمندانه به آسمان خیره شده بود گفت: چه ابرهای
معر که ای، هیلنر آهی کشید و گفت:

بله گبین رات جوان، اگر فقط میشد که ما هم ابر بودیم.

- خوب، بعدچی؟

بعد می توانستیم سیاحت کنیم، از جنگل ها و دهکده ها، شهرها
و ایالات مثل کشتی های باشکوه بگذریم، تو تا حالا کشتی دیدی؟

- نه هیلنر، تو چی؟

- بله من دیدم، ولی خدای من، تو راجع به این چیزها چی
می دونی، تا وقتی که دلخوشیت درس خواندن و جان کننده، روبراهی!

- تو فکر می کنی من احمقم، اینطور نیست؟

- اینطور گفتم، نگفتم؟

- اما آنطوری که تو فکر می کنی من تا بحال احمق نبوده ام،

ولی، ادامه بده، راجع به کشتی بگو. هیلنر چرخید، و چیزی نمانده بود
داخل آب بیفتد، حالا دمر روی شکمش خوابیده و گونه هایش را در
دستهایش گرفت. من قایق ها را روی راین دیده ام و ادامه داد، موقع
تعطیلات، یک روز یکشنبه که کشتی موزیک داشت، و شب با چراغ های
رنگی تزئینش کرده بودند نورچراغها در آب منعکس می شد و ما با
نوای موسیقی بسمت جریان پائین آب می رفتیم. ما شراب راین می
نوشیدیم و دخترها لباس های سفید پوشیده بودند. هانس شنید و هیچ
جوابی نداد ولی چشمانش را بسته بود و می توانست قایق ها را که در
شب تا بستان با موزیک و چراغها و دختران در لباس سفید سفر می کنند

ببیند. و ادامه داد: بله، چقدر با حالا تفاوت داشت، کسی که اینجاست درباره این چیزها چه می‌داند؟ همه اینها ترسو و مزاحمند! آنها کار می‌کنند، جان می‌کنند و شاهکار دانششان هم الفبای عبری است و تو هم با آنها فرقی نداری. هانس ساکت بود، این هیلنر آدم عجیبی بود، يك شیفته، شاعر، قبلا هم اغلب از کارهای او متعجب میشد. هیلنر کارهای کوچک و تصنعی میکرد و مشهور می‌شد ولی هرگز زیاد نمی‌دانست و اگر چه همه این دانش‌ها را حقیر می‌شمرد ولی جوابهای خوب می‌داد. و باحالتی تحقیر آمیز ادامه داد، حالا هومر می‌خوانیم، اگر او دیسه کتاب خوراکی بود، ساعتی دو خط و بعد همه آن جویده می‌شد تا اینکه دیگر نمی‌توانستیم بسان نگاه کنیم، و همه درسها یکجور تمام می‌شدند. می‌بینی شعر به چه خوبی‌ای آنرا برگردانده. اینجا می‌توانی نظری کوتاه به اسرار آفرینش شعری بیاندازی، شکر زیادی در اطراف حروف و قرص دستور زبان که می‌شود آنرا یکباره بلعید، بدون پختن. تو می‌توانی همه هومر را باین قیمت از من بگیری، اصلا این چیز کهنه یونانی با ما چکارداره اگر هر کدام از ما می‌خواست سعی کند مطابق رسوم یونانی زندگی کند، اوسخت عصبانی می‌شد و به ما حمله می‌کرد و باین دلیل است که کلاس ما را «هلاس» نام گذاشته‌اند! چه تو هینی، چرا نگفته‌اند سبد کاغذ باطله. قفس برده، یا اطاق شکنجه، تمام درس خواندن کلکه، تفتی به‌هو انداخت.

هانس پرسید: تو قبلا شعر نوشتی نه؟

— بله.

— راجع به چی؟

- این قسمت، راجع به دریاچه و پائیزه.

- بمن نشون بده.

- نه، هنوز تمام نشده.

- خوب، هر وقت تمام شد.

- بله، اگر بخواهی.

هر دو بلند شدند و بطرف صومعه براه افتادند، همانطور که از جلوی گالیه می گذشتند هیلنر گفت: آیا واقعاً تا بحال متوجه شده‌ای که چقدر همه اینجاها زیباست، دیوارها، پنجره‌های کمانسی. صومعه، ناهارخوری‌های گوتیک و رومی و همه با کارهای دستی فراوان و این همه کار فوق‌العاده برای چیه؟ برای سه دوجین آدم ساده و بیچاره که مأمور کلیسا شده‌اند، ایالت بآنها احتیاج دارد. هانس تمام بعد از ظهر را به هیلنر فکر کرد، چه جور پسری است؟ مطمئناً او شریک امیدها و هیجان‌ها هانس نبود، او افکار و کلمات مخصوص بخود داشت و جدی‌تر و آزادتر زندگی می کرد و از مسائل عجیب مربوط به خودش رنج می کشید و بنظر می آمد که همه چیز دور و برش را تحقیر می کند. او زیبایی ستون‌های قدیمی و دیوارها را می فهمید و هنر رمز آلود و غیر معمول بیان احساساتش را در یک جمله تمرین می کرد و برای خود از تخیلاتش دنیایی ساخته بود. او بیقرار و سرکش بود و در یک روز باندازه یکسال هانس بذله گوئی و شوخی می کرد. کج خلق نیز بود و زمانی که مسئله بخصوصی برایش پیش می آمد در مالیخولیائیش افراط می کرد. بعد از ظهر همان روز هیلنر شخصیت دوگانه قابل توجه‌اش را

به همه کلاس نشان داد یکی از همشاگردی‌هایش، يك پسر كوچك و از خود راضی بنام « او توونگر » اختلافی با او پیدا کرد. هیلنر مدتی آرام ماند، مهربان و متکی به نفس، بعد گذاشت که رفتارش بهتر او را بشناساند وسیلی به گوش حریفش نواخت. دوپسر، بسرعت از حال عادی خارج شدند و بهم پدیدند و بسزودی بطور عجیبی بهم گره خوردند، مثل گوسفند بی صاحبی باینطرف و آنطرف لگدمی انداختند. حالا در يك نیم‌دایره حرکت می کردند، و حالا از کنار دیوارهای کلاس رد می شدند، از روی زمین و هر دو از خشم و عصبانیت نفس نفس می زدند. دوستانشان بانگاهی انتقاد آمیز نگاه می کردند و برای نزاع کنندگان جا باز می کردند و پایشان را از سر راه می کشیدند و مراقب میزها و چراغهایشان بودند و باهیجان شادی آوری منتظر نتیجه بودند.

چند دقیقه بعد هیلنر با درد روی پایش بلند شد و همان جا در حالی که به سختی نفس می کشید ایستاد، عصبانی بود و چشمانش يك کاسه خون شده بود و روی زانوی شلوارش هم پاره بود، رقیبش در حال آماده شدن بود که دوباره حمله را تجدید کند ولی هیلنر بادستهای به کمر زده و لحن استهزاء آمیزی گفت: اگر موافقی تمامش کنیم، دست دادند، و « او توونگر » باغرغر رفت. هیلنر به پشت میزش برگشت چراغش را روشن کرد، دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و معلوم بود هوای فکر کردن دارد. ناگهان اشك در چشمانش جمع شد و تند و تند

روی گونه‌هایش سرازیر شد. منظرهٔ افنضاحی بود، گریه کردن غیر قابل بخشش‌ترین کاری بود که يك شاگرد می‌توانست انجام دهد، هیچ تلاشی هم نمی‌کرد که آن را مخفی کند. اطاق را ترك نکرد، همان‌جا با صورت رنگ پریده‌اش جلوی چراغ ایستاد اشک‌هایش را پاک نکرد و حتی دست‌هایش را هم از جیبش در نیآورد. بقیه بچه‌ها دورش ایستاده بودند و باکینه و کنجکاو به او زل زده بودند، تا این که «هارتنر»^۱ جلو آمد و گفت: هی، تو، هیلنر، از خودت خجالت نمی‌کشی؟ پسر گریان به آرامی نگاه مختصری به اطراف انداخت، مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد و با صدای بلند و تحقیر آمیزی گفت: خجالت، چی، جلوی شماها؟ نه، مرد خوب من صورتش را پاک کرد، لبخند تلخی زد، چراغش را خاموش کرد و از اطاق بیرون رفت هانس گبین‌رات در تمام مدت حادثه ایستاده بود و با ترس نگاه‌های دزدانه‌ای به هیلنر می‌انداخت. ربع ساعت بعد، جرأت کرد دنبال او برود، او را دید که بی حرکت در خوابگاه تاریک و سرد نشسته و به راهرو پائین نگاه می‌کند شانه‌ها و سر باریک و تیز او به شکل خاصی جدی بود و فضای غیر - بچه‌گانه‌ای بین آنها حکمفرما بود وقتی هانس پهلوی او رفت و کنار پنجره ایستاد، او نگاه نکرد و فقط بعد از مدتی بدون اینکه سرش را برگرداند با صدای خشکی پرسید: چه خبره؟ هانس با خجالت گفت: منم.

- چی می‌خواهی؟

- هیچی .

- اوه... پس میتونی دوباره برگردی.

هانس رنجیده بود می خواست راه بیفتد که هیلنر از پشت صدایش کرد. حالا صبر کن و با صدائی که سعی می کرد مهربان باشد گفت : منظوری نداشتم.

به همدیگر نگاه کردند، احتمالاً دفعه اولی بود که متوجه چهره یکدیگر می شدند و احساس می کردند که پشت صورت ملایم هر یک ، انسان تنهائی زندگی می کند، یک روح آشنا با خصوصیات مخصوص به خودش، هرمان هیلنر، به آرامی دستهایش را باز کرد، شانهای هانس را گرفت و او را به طرف خود کشید، تاجائی که گونه هایشان کاملاً بهم نزدیک بود، سپس هانس با وحشت شدید ناگهانی احساس کرد، لب های دوستش لبانش را لمس کرد، قلبش به شدت می زد و فشار عظیمی در سینه اش بود، این باهم بودن در خوابگاه تاریک و این بوسه ناگهانی، یک حادثه جدید و شاید خطرناکی بود. به نظرش می آمد چقدر وحشتناک است اگر در آن حال دستگیر شوند، و احساس می کرد که این بوسه، خیلی بیشتر از آن حادثه قبلی گریه، باعث مسخره و افتضاح خواهد شد. او قادر نبود کلمه ای بگوید، اما خون به صورتش دوید و احساس کرد که باید فرار کند. آدم بزرگی که احتمالاً شاهد این حادثه کوچک می شد، از این خجالت لذت مخفیانه ای را احساس می کرد، ابراز محبت ناهنجار و این اظهار دوستی توأم با خجالت و ترس، درد و چهره کوچک بچه گانه، زیبا، و پر از امیدواری باشیرینی بچه گانشان مخالفت زیبای

دوران بلوغ دیده می‌شد. به تدریج همه این جوانان در زندگی معمولی باهم، یکدیگر را کشف کردند، آنها همدیگر را شناختند و نظراتی درباره چگونگی دوستانشان پیدا کردند، و دوستی‌های گروهی به هم خورد جفت به جفت دوستانی بودند که باهم افعال عبری را یاد می‌گرفتند، جفت‌هایی که باهم برنامه راه رفتن می‌گذاشتند و شیلر را می‌خواندند. شاگردان خوب در لاتین و ریاضی دان‌های بد با لاتینیست‌های بد و ریاضی‌دان‌های خوب دوست شده بودند تا بتوانند با کمک هم استفاده بیشتری از کارهایشان ببرند، دوستی‌هایی هم بود که بر پایه عهد و پیمان متفاوتی قرار داشت و بر اساس تملک دوجانبه بود به این ترتیب، صاحب ژامبون که خیلی مورد رشک و حسادت بقیه بود، نیمه مکمل خود را در پسر يك باغبان اهل «استام‌هایم»^۱ که جعبه‌اش پر از سیب‌های عالی بود پیدا می‌کرد. يك بار اتفاقی: وقتی که تشنه از خوردن ژامبون بیدار شد و از آن یکی سیب خواست و در عوض ژامبون به او داد، آنها نشستند و باهم وارد بحث محتاطانه‌ای شدند که موضوع اصلی ژامبون بود که هر وقت تمام می‌شد، بلافاصله جایگزین می‌شد و صاحب سیب هم قادر بود تا ژانویه به خوبی این کار را ادامه دهد. چنین تفاهم مینینی باعث دوستی طولانی بین آنها شد که خیلی بیشتر از دوستی‌هایی که با پیمان‌های محکم ایده‌آلیستی شکل گرفته بود دوام آورد. عده خیلی کمی بودند که دو بدو دوست نشده بودند و لوسیوس که اشتیاق فراوانش به هنر، آن زمان در اوج بود، یکی از آنها بود. ضمناً جفت‌های بی‌تناسبی نیز

بود که نمونه قابل توجه آن هرمان هیلنر وهانس گین رات بودند. سبکسر و مقید، شاعر وسخت کوش . هر دو باهوش بودند و صاحب استعدادی استثنائی، اما باین حال، استعداد هیلنر توأم باشادی طعنه آمیزی بسود، حال آنکه در مورد هانس به خاطر این که شاگرد نمونه بود توأم بانوعی دشمنی و رقابت می شد. اگر چه آنها تقریباً بدون هیچ معارضی آزاد بودند هر کدام دوستی همدیگر و دوستی های خودشان را داشتند، به هر حال علی رغم همه این مشکلات و حوادث شخصی، از زمانی که کالج خط مشی و روش مناسبی اتخاذ کرد. به نظر خیلی بد نمی آمد و موزیک اوسیوس، اشعار هیلنر، همه آن عهد و پیمان های دوستی، رد و بدل اجناس و هر از گاهی رد و بدل مشت و کتک کاری فقط حوادث کوچکی بودند و به خصوص همیشه این مسئله عبری وجود داشت، این زبان عجیب و باستانی یهود. زمخت ولی به طور اسرار آمیزی زنده بود و به چشم این شاگردان سدی بود که انشعاب های خیره کننده اش شکفت آور می نمود و شکوفه های خوشبو و رنگین به یادماندنی اش لذت آور بود.

ارواح هزارساله شاخه هایش را پراکنده بود، بعضی ها ترسناک. بعضی دوستانه، بعضی چون اژدهای عجیب و غریب، افسانه های ساده و جذاب، قبر کن چرو کیده ریش خاکستری در کنار پسران زیبا و دختران محجوب، یا زنان جنگجو قرار داشت. کلماتی که در انجیل لوترن به نظر خیال انگیز و دور می آمد، در اصل قدرتمندش تبدیل به گوشت و خون شد و اگر چه به نحوی کسالت آور، مهجور و قدیمی به نظر می رسید ولی حقیقتی خشن و شوم بود و این به هر حال وضعیتی بود که بر

هیلنر آشکار شده بود، هر روز و هر ساعت بسا نفرت همه تورات را می گشت و هستی و روح بیشتری در آن می یافت و از خیلی از دانشجویان سخت کوشی که کتاب لغت را خوب یاد گرفته اند و به مرحله ای رسیده اند که فقط در خواندن اشتباه می کنند جلوتر بود و بیشتر می توانست از آن چیز یاد بگیرد. ضمناً، در عهد جدید، جائی که اشیاء آرام تر و سبک تر حرکت می کردند و زبانش اگر چه خیلی قدیمی نبود ولی واقعی، عمیق و غنی بود، او را با اشتیاقی جوان و حتی روح خیال انگیز غیر واقعی می انباشت.

و ادیسه که از تمام جملات قوی و متناسب آن گوئی پری دریائی سفیدی با بازوان گردش بیرون می آمد و دانش را حساسی از زندگی فانی و مرزهای آشکار و شادی هایش زمانی محکم و دست نیافتنی در طرح های گستاخانه و زمانی همچون يك راز و آرزوی نیم گفته از چند کلمه و خط بیان می شود. تاریخ دانان، گزنقون و «لیوی»^۱ نیز بعنوان اجرام كوچك نورانی آنجا حضور داشتند، فروتن و سربزیر و در مقایسه تقریباً ناچیز. برای هانس جالب بود که می دید به نظر دوستش همه این چیزها متفاوت است هیچ چیز برای هیلنر مطلق نبود، هیچ چیز وجود نداشت که او شخصاً نتواند آن را فراخواند یا بارنگ های تخیلیش آن را نقاشی کند. در موضوعاتی که نمی توانست روش خود را به کار ببرد بانفرت آنها را ترك می کرد. ریاضیات برای او ابوالهولی بود که بر معماهای غیر قابل اطمینان گمارده شده بسود و نگاه سرد و شیطانی اش

قربانیانش را مجذوب خود می کرد و او به این هیولامکان وسیعی اختصاص داد. ارتباط بین دودوست از نوع عجیبی بود، برای هیلنر دوستی يك لذت، شکوه، آسایش یا حال و هوای خاصی بود، اما برای هانس در يك لحظه گنجی بود که می بایست باغروور از آن حفاظت شود و لحظه ای دیگر باری غیر قابل تحمل. هانس همیشه غروبها را صرف درس خواندن می کرد ولی حالا هر روز عملاً هرمان وقتی از کارهای سخت روزانه فارغ می شد به دیدن او می آمد، کتابش را به گوشه ای می انداخت و کاملاً او را در اختیار خود می گرفت. بسا آخره هانس هر غروب پیش از آن که زمان آمدن هرمان دوست بسیار عزیز او برسد، دچار لرزه می شد، با اشتیاق و سرعتی دو برابر زحمت می کشید تا برای زمان رسیدن او آماده باشد و از کارهایش عقب نماند برای او ناراحت کننده تر بود وقتی هیلنر با بحث و جدل شروع به حمله به تمایل او به درس خواندن می کرد، فقط انجام وظیفه است تو همه کار را آزادانه و به میل خودت بکن ولی اساساً بدون ترس از معلم ها و یا پدرت، اگر شاگرد اول یادوم بشوی چه فرقی می کند. من نفر بیستم هستم ولی از شما نمره جمع کن ها احمق تر نیستم. اولین باری که هانس متوجه شد هیلنر بسا کتابش چه معامله ای می کند وحشت کرد. يك بار که او کتابهایش را در پشت اطاق کنفرانس جا گذاشته بود و می خواست درس بعدی جغرافی را بخواند، اطلس هیلنر را قرض گرفت، و وقتی دید همه صفحات آن بامداد خط خورده است خیلی ناراحت شد. ساحل غربی شبه جزیره اسپانیایی به شکل يك نیم رخ عجیب درآمده بود که دماغ آن از «اوپورتو»^۱ به

«لسبون»^۱ و منطقه «کیپ فینیستر»^۲ به شکل موی مجعدی در آمده بود و «کیپ سنت وینسنت»^۳ به شکل ریش زیبای فر فری مردی نقاشی شده بود. تمام صفحات بدین ترتیب بود. پشت نقشه‌ها نقاشی های مضحك بود و متن‌های مسخره و توهین آمیز و تمام کتاب پر از لکه بود.

هانس عادت کرده بود از کتابهایش بعنوان يك شیء مقدس حفاظت کند و این بی احترامی به نظر او از طرفی بی حرمتی به مقدسات بود و از طرفی يك جنایت، در عین حال که عملی شجاعانه نیز می نمود. شاید این طور تصور شود که گین رات واقعاً نمونه يك بازیچه دوست داشتنی برای رفیقش بود. نوعی گربه خانگی و هانس خودش هم گاهی این احساس را می کرد. اما هیلنر به او چسبیده بود چون به او نیاز داشت ، او می بایست کسی را داشته باشد . يك همراه ، يك شنونده، کسی که او را ستایش کند، او به کسی احتیاج داشت تا زمانی که جملات آتشینش را در کالج و یا بطور کلی در زندگی روزمره اش به نمایش می گذارد به آرامی و مشتاقانه به شنیدن آنها بنشیند. و ضمناً محتاج کسی بسود که آرامش کند، کسی که در لحظات افسردگی بتواند سر بر دوشش بگذارد، مثل همه کسانی که چنین طبیعتی دارند ، شاعر جوان از جمله های مالیخولیائی بیهوده و مبهمی رنج می کشید، مسائلی که قسمتی مربوط به جدائی ملایم او از طبیعت بچه گانه اش بود و برخی افزایش روح

1- Lisbon

2- Capefinster

3- Cape st vinsent

زائد حیوانی، آرزوهای مبهم و نامعلوم و قسمتی رشد رمز آلود به سوی مردانگی، ضمناً او اشتیاق نا سالمی برای صمیمیت و علاقه مندی داشت و حالاً که هنوز برای رسیدن به عشق يك دختر زود بود، دوست مهر بانس نقش آرامش دهنده را ایفا می کرد. او اغلب غروبها، بسیار افسرده و غمگین بسراغ هانس می آمد، کارهای او را از جلویش بر سر می داشت و او را بهمراه خودش به خوابگاه می برد. آنجا در اطاق سرد یا در نمازخانه بزرگ در روشنایی کم سو، قدم می زدند، یا لرزان کنار لبه پنجره می نشستند، در این مواقع هیلنر بسبک جوانان عاشق «هاینه» زبان به انواع گلها می گشود و بنظر می آمد که در ابرهای يك غم کودکی فرو رفته که هانس کاملاً آنرا درك نمی کرد اگر چه متأثر می شد و بعضی اوقات نیز کاملاً تحت تأثیر قرار می گرفت. هیلنر حساس و روشنفکر بخصوص به این حال و هوا در هوای خاکستری عادت داشت و ناله ها و شکوه هایش غروبها، زمانی که ابرهای باران زای آخر پائیز آسمان را می پوشاند و ماه به تعقیبش از پشت ابرها ادامه میداد و از میان نقاب و روزنه ابرها به بیرون میتابید به اوج خود میرسید، سپس در این حال شاعرانه که با آه و ناله توأم بود سخنرانی ها و شعرها بود که بر هانس بیگناه فرو میبارید. هانس مظلوم و درد کشیده از این مناظر اندوهناك، ساعات باقی مانده را به درسهایش میچسبید که بنحو افزاینده ای مشکل تر میشد. وقتی سردردش دوباره عود می کرد، دیگر تعجیبی نمی کرد، ولی عمیقاً از اینکه می دید وقتش را به کسالت و

بیهودگی در این راه می گذراند و بعد مجبور است خودش را بکشد تا دوباره کارهای جدی اش را بکند رنج می کشید ، ضمناً احساس مبهمی داشت که دوستیش با دوست عجیب و غریبش او را مضمحل می کند و قسمتی از هستی اش را به ویرانی می کشد که قبلاً دست نخورده بود. اما هرچه دوستش ناراحت تر و غمگین تر می شد او نیز احساس غم شدیدتری می کرد و در همان زمان بیشتر تحت تأثیر قرار می گرفت و مغرور از اینکه وجود او برای دوستش ضروری است، و ضمناً متوجه شد که این مالیخولیای بیمارگونه فقط تأثیر غریزه ناسالم و افراط است و واقعاً به شخصیت هیلتر که او خالصانه و صادقانه آنرا می ستود تعلق ندارد. وقتی دوستش اشعارش را می خواند ، راجع به ایده آل های شاعرانه بحث می کرد ، یا از آفتاب گردان شیلر سخن میگفت و یا باهیجان و اشارات پر آب و تاب از شکسپیر صحبت می کرد ، هانس احساس می کرد که انگار دوستش با نقوای يك استعداد جادویی که خودش فاقد آن است درهواشناور شده و در آزادی خداگونه ای به حرکت در آمده و عشق آتشین بلند پروازی با کفش های بالدار هم چنان قاصد هومری بر فراز سرش پرواز می کند . تا به امروز دنیای شاعران برای او خیلی شناخته شده نبود و بنظرش مهم نمی آمد ، ولی حالا او از قدرت خائنانه کلمات خوش صدا ، تخیل فریبنده، و اشعار چاپلوسانه بر حذر بود و احترام او برای دنیائی که جدیداً برویش باز شده بود با ستایش از دوستش رشد کرده و به احساس مفردی رسیده بود. سرانجام روزهای تاریک و طوفانی نوامبر که فقط می شد چند ساعت بدون چراغ کار کرد

و شبهای سیاه وقتی طوفان کوه‌های عظیم و بهم پیچیده ابر را بر فراز تپه‌ها از هم می‌درید و ناله کنان و زوزه کشان خود را بردیوارهای محکم صومعه می‌کوبید فرارسید ، در این زمان درختان تمام برگ‌هایشان را ریخته بودند، فقط درختان عظیم و پیچدار بلوط که سلطان آن‌سرزمین پر درخت بودسرای خشکشان را باصدائی بلندتر و رساتر از بقیه درختها به صدا در می‌آوردند .

هیلنر بکلی افسرده بود و اخیراً تمرین و یولنش در سالن دور افتاده تمرین و درگیری بابچه‌ها را بجای نشستن با هانس از سر گرفته بود . یکروز غروب که به اطاق موزیک رفته بود لوسیوس سمج را در حال تمرین جلوی یک وسیله موسیقی دید . باعصبانیت برگشت و نیمساعت بعد دوباره آمد ، او هنوز هم آنجا بود . هیلنر باخشم گفت : باید حالا تمامش کنی ، کسان دیگری هم هستند که می‌خواهند تمرین کنند ، این کار تو یک پروئی است . لوسیوس کنار نرفت ، هیلنر باعصبانیت شدید برگشت و وقتی اوبه آرامی کارش را ادامه می‌داد ، لگدی به میز موزیک او زد و تکه‌های ساز روی زمین باطراف پخش شد و میز به صورت نوازنده خورد، لوسیوس خم شد که تکه‌های ساز را جمع کند و قاطعانه گفت : باید به مدیر گزارش بدهم . هیلنر باخشم فریاد کشید، فوق العاده است و ضمناً باو بگو که مفت و مجانی هم کتکت زدم و طوری این جمله را ادا کرد که انگار می‌خواهد عملاً هم نشان بدهد . لوسیوس پرید و خودش را به در رساند ، تعقیب کننده اش هم به دنبالش رفت و دعوا آنجا باحرارت و سروصدای زیادی ادامه یافت و به داخل

کریدورها و اطاقها ، پائین پله‌ها و دورترین نقاط صعومه‌جائی که خانهٔ مدیر در تنهائی و شکوه ایستاده بود کشیده شد. هیلنر ، فراری را درست پشت در دفتر مدیر دستگیر کرد و وقتی لوسیوس در را زده بود و در داخل ورودی باز ایستاده بود ، در آخرین لحظه لگدی را که وعده‌اش را گرفته بود دریافت کرد و مثل بمب با سروصدا و دردناکتر از آنکه بتواند در را پشت سرش ببندد به خوابگاه مدیر پرتاب شد . حادثهٔ فضیحت باری بود ، روز بعد ، مدیر یک سخنرانی کامل راجع به فساد جوانان ایراد کرد . لوسیوس با تأکید منفکرانه‌ای گوش می‌کرد و هیلنر تنبیه طولانی خود را شنید یک چنین تنبیه سختی سالها بود در اینجا وجود نداشت . مدیر فریاد زد ، من مطمئنم که تا ده سال دیگر هم به خاطر خواهید داشت ، من هیلنر را به عنوان یک نمونه وحشتناک از بین شما نگه میدارم. تمام مدرسه نگاه دزدکی وحشت زده‌ای به او انداختند در حالی که او رنگ پریده و بی‌اعتنا آنجا ایستاده بود و از زیر نگاه‌های خیره مدیر فرار نمی‌کرد. تعداد زیادی از بچه‌ها ، مخفیانه او را تحسین کردند و وقتی در انتهای درس دسته جمعی و با سروصدا به راهرو رفتند او مثل یک جذامی که از او اجتناب کنند تنها مانده بود ، حالا کنار او ایستادن دل و جرأت می‌خواست . حتی هانس گبین رات هم اینکار را نکرد . او احساس کرد که میبایست بماند ولی ترسویش مانع شد بدبخت و شرم‌منده بکنار سکوی پنجره رفت و قادر نبود چشمانش را بلند کند. حس می‌کرد انگیزه‌ای او را واهی دارد که بسراغ دوستش برود و باید خیلی مواظب باشد بدون اینکه کسی بفهمد نزد او برود ولی

پسری که چنین تنبیه طولانی شده است ، نشاندار است همه می دانند که این شخص تحت مراقبت شدید خواهد بود و اگر کسی هرکاری با او داشته باشد خطرناک است و سابقه اش را خراب خواهد کرد . مقررات سخت و بیرحمانه می بایست تاوان سودی باشد که ایالت برای شاگردان در نظر گرفته بود و این فکر بر محل های مشهوری که تازه گشایش میافت همه جا سایه افکنده بود . هانس از این مسئله برحذر بود و در مبارزه بین وفاداری به دوستش و آرزوی کسب نام نیک تسلیم شده بود. آرزوی او در حال حاضر بعجلورفتن و به دست آوردن نتایج درخشان در امتحان بود و بنوعی حضور در مؤسسه که نه احساساتی و نه خطرناک محسوب می شد . بنابراین او در کنج خودش باقی ماند . او هنوز می توانست جلو بیاید و شجاع باشد ولی هر لحظه مشکل تر می شد و قبل از اینکه بفهمد، خیانت و بی وفائی او یک واقعت شده بود . هیلنر از یادآوری این موضوع خودداری نکرد . پسرک حساس می دانست که او متوجه شده و از دیدن او اجتناب می کند ولی او روی هانس حساب می کرد . احساس آزردهگی قبلی او در مقایسه با ناراحتی فعلی و تغییرات ناگهانی بنظر بهبود یافته و عجیب می آمد . برای لحظه ای رنگ پریده و مغرور ، کنار گین رات ایستاد و با صدای آهسته ای گفت: تو یک نامرد معمولی هستی گین رات تو شیطانی ! و در حالی که از بین دندانهایش سوت می زد و دستهایش را در جیبش فرو کرده بود براه افتاد . بازهم خوب بود که افکار و کارهای دیگری بود که توجه بچه ها را بخود جلب کند . چند روز بعد از این حادثه ، به دنبال هوای صاف و یخزده زمستانی

ریزش ناگهانی برف شروع شد. آنها می توانستند برف بازی و اسکییت کنند و ناگهان متوجه شدند که کریسمس و تعطیلات در پیش است و صحبت راجع به آن را قطع نمی کردند. توجه کمتری به هیلنرمی شد. او آرام و بی اعتنا و سربلند باغروری که در چهره اش دیده می شد باطراف پرسه می زد. باکسی صحبت نمی کرد و اشعاری در دفتر تمرینش مینوشت که جلد روغنی سیاه داشت و نام آنرا «ترانه های راهب» گذاشته بود. برف پیر یخ زده و منجمد زیبا و ظریف بر درختان بلوط و ویلو نشسته بود.

یخ شفاف در استخرهای یخ زده ترك می خورد. باغچه صومعه مانند یک باغ آرام مرمرین بود. هیجان شادی آور و بانشاطی بر تمام کلاس ها حکمفرما بود و انتظار کریسمس باعث بوجود آمدن شوق و دلگرمی برای تحمل این ایام بود و این شادی در دو نفر از معلمین جدی و خون سرد مدرسه نیز دیده می شد. هیچکدام، شاگرد، یا معلم برای کریسمس فرقی نداشتند و حتی هیلنر بنظر می آمد که کمتر غصه دار و عبوس است و لوسیوس می دانست که کدام کتابها و کفشهایش را برای تعطیلات باید همراه ببرد. طبق توافق همیشگی، مسائل و سئوالات جدیدی در نامه ها مطرح شد. سئوالات راجع باینکه چه چیزهایی می خواهند گزارش روزهای آشپزی، اشاره به آمدن غافلگیرانه و دورهم جمع شدن های لذت بخش، کالج، و بخصوص «هلاس» سرگرمی مختصری را قبل از رفتن بخانه تجربه کردند. تصمیم گرفته شد که از کارکنان برای جشن عصر کریسمس دعوت بعمل آورند و محل آن در

هلاس که بزرگترین کلاس بود باشد. یک نطق خوشامد، دو شعر خوانی، یک تکنوازی فلوت و یک قطعه ویلون برای برنامه در نظر گرفته شد. یک قسمت شوخی و فکاهی نیز لازم بود که برنامه را کامل کند. بچه‌ها با هم مشورت کردند، طرح‌های مختلفی را بدون اینکه به توافقی برسند بررسی کردند، سپس «کارل هامل» پیشنهاد کرد، بهترین چیزی که باعث تفریح می‌شود یک تکنوازی ویولن توسط لوسیوس است. این پیشنهاد پذیرفته شد. به زور خواهش‌ها و قول و قسم‌ها، موزیسین بدبخت رضایت به این کار داد. حالا برنامه‌ای که برای کارمندان فرستاده بودند دعوتنامه مؤدبانه‌ای بود که در آن قید شده بود قطعه «شب آرام» برای ویلون نوازنده: امیل لوسیوس، استاد تالار موسیقی. او این عنوان را مدیون تمرینهای مداومش در اطاق موسیقی دور افتاده است. مدیر، استادان، مسئولین، معلم موسیقی و ناظم دعوت شده بودند و سر موقع در کنسرت حاضر شدند. وقتی لوسیوس آراسته و مرتب در کت مشکی دم‌دار، با لبخندی محجوبانه در صورتش، وارد شد و چشم معلم ویلون با او افتاد، ابروانش درهم رفت. حتی در تعظیمی هم که هم‌اکنون کرد مودی برای خنده وجود داشت. فضای «شب آرام» تبدیل به نوحه خوانی شد که از لابلای انگشتانش نعره می‌زدند. او آغاز غلطی بکار برد و آهنگ را شکنجه داد و بقتل رساند و وقت را تلف کرد و با حال کسی که در هوای یخ زده درختان منجمد را می‌تکاند کارش را با تمام رساند. مدیر، اشاره‌ای به استاد موسیقی که از عصبانیت رنگش پریده بود کرد، وقتی لوسیوس برای سومین بار شروع کرد و نتوانست، ویولونش را پائین

آورد، بطرف تماشاچیان چرخید و عذرخواهی کرد. احتیاجی به گفتن نیست، ولی من ویرلن زدن را فقط از پائیز گذشته شروع کرده‌ام. مدیر گفت: عالیة لوسیوس. ما از کوشش‌های تو خیلی ممنونیم. بکارت ادامه بده. *Per aspera edastra* در بیست و چهارم دسامبر از ساعت سه صبح وزودتر سروصدای زیاد و فعالیتی در تمام خوابگاه‌ها دیده می‌شد. یخ سالخورده روی شیشه‌ها با طرح‌های زیبائی نقش بسته‌بود، آبی که برای شستشو بود یخ‌زده بود و باد سخت و منجمدی که بچه‌ها را بی‌حس کرده بود از میان صومعه عبور کرد: ظرف‌های بزرگ قهوه در غذا خوری می‌جوشید و کمی بعد از آن، دسته‌های دانش‌آموزان پیچیده درکت‌ها و شال‌گردن‌ها بطرف راه آهن براه افتاده بودند و از مزارع سفیدی که به ملایمت می‌درخشیدند و از میان جنگل ساکت عبور می‌کردند. همه آنها حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند و باصدای بلند می‌خندیدند و هر کدام در فکر آرزوها و امیدها و لذت‌های خصوصی خودشان بودند. آنها می‌دانستند که والدینشان، برادرها، و خواهرها در اطاق‌های تزئین شده در ایالت، شهرها دهکده‌ها و خانه‌های روستائی تنها، در انتظارشان هستند. برای اکثریت اولین کریسمس بود که آنها از راه دور به‌خانه می‌رفتند و خیلی از آنها می‌دانستند که ورودشان با عشق و غرور توأم خواهد بود. آنها در ایستگاه کوچک، در میان جنگل پوشیده از برف بانتظار ایستادن. قبلا هرگز باین بردباری و شادمانی نبودند، و همه به یک چیز فکر می‌کردند: همین‌تر تنها کسی بود که تا ترن آمد ساکت مانسد، صبر کرد تا همه دوستانش سوار شدند و آنوقت سوار

واکن دیگری شد. وقتی در ایستگاه بعدی، قطار را عوض کردند، هانس دوباره با او حرف زد. اما احساس شرم و تأسف همه لذت و هیجان سفر به خانه را در او از بین برد پدرش را در خانه درحالی که لبخند احمقانه‌ای به لب داشت دید و یک میز که روی آن انباشته از هدایائی بود که انتظار او را می کشیدند. کریسمس واقعی در خانه گئین رات وجود نداشت. نه سرودخوانی بود و نه جشن و سروری، نه مادری و نه درخت کریسمسی. آقای گئین رات هنر جشن گرفتن تعطیلات را نمی فهمید. ولی به پسرش افنخار می کرد و منظور از این هدایا هم فقط کریسمس نبود و چون هانس هم به چیز دیگری عادت نکرده بود، موردی برای دلتنگی وجود نداشت. آنها فکر کردند که رنگ و رویش سالم نیست و خیلی لاغر و پریده رنگ شده و حدس زدند که غذائی که آنجا می دهند کافی نیست. ولی او بشدت انکار کرد و بآنها گفت که همه چیز کاملاً خوب است فقط گاهی سردرد می گیرد ولی کشیش با و دلداری داد که او نیز، در روزگار ان جوانیش از سردرد رنج می برده و بنا بر این همه چیز تمام شد. رودخانه یخ محکم و صافی بسته بود و پر از جماعتی بود که موقع تعطیل روی آن اسکیت بازی می کردند. هانس تقریباً تمام روزها آنجا بود. بلوز تازه‌ای پوشیده بود و کلاه سبز مدرسه الهیات روی سرش بود. همشادگردی‌های سابقش را پشت سر گذاشته بود و احساس می کرد بدنای غبطه آمیز و والاتری منتقل شده است.

۲

معمولاً این اتفاق می‌افتاد که طی چهار سال تحصیل، کالج، یک یا چند نفر از شاگردانش را ازدست می‌داد، بعضی اوقات پسری می‌مرد و طی مراسم سرود خوانی دفن می‌شد و یا جنازه‌اش را با مشایعت دوستانش به منزل می‌بردند. بعضی وقتها پسری فرار می‌کرد یا بخاطر عمل زشتی که مرتکب می‌شد از مدرسه اخراجش می‌کردند. موارد نادری هم بود که مسئله به مقامات بالا گفته می‌شد و آنوقت نیز پسر بیچاره می‌بایست با شلیک گلوله و یاپریدن در رودخانه باین ترتیب مشکلات نوجوانی‌اش را حل کند، و اتفاقاً این پسرها هم‌سال هانس گبین‌رات بودند و بنابر تصادف عجیبی همه‌اشان هم از کلاس «هلاس» بودند، در بین بچه‌های این کلاس پسر محجوبی با موهای صاف و زیبا بنام

«هیندینگر»^۱ بود که به او «هیندو»^۲ می گفتند، پسر مرد خیاطی در جائی از قسمت پروتستان نشین «آلگو»^۳ در «سوابیا»^۴ بود، هیندو همکلاسی آرامی بود و به این دلیل غیبت او از جمع آنها خیلی کم مورد توجه قرار گرفت و موضوع صحبت شد. پشت میزی با لوسیوس صرفه جو و هنرمند تالار موسیقی می نشست و بیشتر از بقیه با او دمخور بود ولی غیر از لوسیوس هیچ دوست دیگری نداشت. بچه های هلاس فقط زمانی که او را از دست دادند متوجه شدند که او را بعنوان يك همشاگردی خوب و ملایم و کسی که آرامش مؤثرش در زندگی همیشه شلوغ کلاس تأثیر بسزائی داشته، دوست می داشته اند. يك روز ژانویه او هم به همراه جمعی از اسکیت بازها به آبگیر رفته بود. از خودش اسکیتی نداشت و فقط برای تماشای بقیه با آنها همراه شده بود. بهر حال خیلی زود یخ زد و برای اینکه خودش را گرم کند شروع به دویدن کرد و به این ترتیب در میان مزارع راهش را گم کرد و به دریاچه کوچک دیگری رسید که بخاطر آب گرمتر و زیادتری که از چشمه به آن وارد می شد فقط یخ نازکی روی آن بسته بود. هیندینگر پایش را روی نی های یخ زده روی دریاچه گذاشت و اگرچه کوچک و سبک بود، در میان یخ های نزدیک سر چشمه ناپدید شد، مدت کوتاهی دست و پا زد و کمک طلبید

1- Hindinger.

2- Hindu.

3- Allgäu.

4- Swabia.

و بدون اینکه کسی آنجا او را ببیند در سرمای سیاه فرورفت. تا ساعت دو که اولین کلاس بعد از ظهر شروع می‌شد هیچکس متوجه غیبت او نشد. معلم جوان دادزد: هیندینگر کجاست؟ کسی جواب نداد. یک نگاهی به هلاس بکنید ولی اثری از او در آنجا نبود. او تأخیر کرده، درس را بدون او شروع می‌کنیم ببینید ما صفحه هفتاد و چهار خط هفتم هستیم. امیدوارم که اینکارها دیگر تکرار نشود شما باید وقت شناس باشید. وقتی ساعت سه شد و هیندینگر هنوز نیامده بود معلم نگران شد و دنبال مدیر فرستاد. اگوست خودش شخصاً به کلاس آمد باز جوئی جدی کرد و یک گروه ده نفره از بچه‌ها را با ناظم و یک معلم سال پائین به جستجو فرستاد. بقیه بچه‌ها ماندند و یک تمرین به آنها داده شد که انجام دهند. ساعت چهار معلم دوباره بدون اینکه در بزند وارد شد و آهسته به مدیر چیزی گفت. مدیر دستور داد: ساکت. و پسرها بی. حرکت سر جایشان نشستند و نگاه‌های منتظرشان را به او دوختند و با صدای آهسته‌تری ادامه داد: مثل اینکه دوست شما هیندینگر در دریاچه غرق شده است. باید بی‌آئید و کمک کنید او را پیدا کنیم. آقای پروفیسور «میر» رهبر گروه خواهد بود. باید از او اطاعت کنید و سر خود هیچ کاری نکنید. آنها ترسان و زمزمه‌کنان در حالی که معلم جلو افتاده بود از کلاس خارج شدند. عده‌ای مردان از شهر با طناب، تخته، و تبر به جمع جستجوگر پیوستند. سرما آزار دهنده بود خورشید تا حاشیه جنگل پائین آمده بود. سرانجام زمانی که جسد کوچک و خشک شده

پسرك كشف شد. آنرا بر روی تخته پاره‌ای برنی‌های پوشیده از برف قرار دادند، هوا کاملاً تاریک می‌شد. پسرها باترس مثل پرندگان، با احتیاط دور آن ایستاده بودند و درحالی که انگشتان کبود و خشکشان را بهم می‌مالیدند به جسد خیره شده بودند. فقط زمانی که دوست مغروق آنها پیشاپیش حمل می‌شد و آنها در سکوت از مزارع پر برف می‌گذشتند، لرزش ناگهانی قلب‌های یخ‌زده‌اشان را فراگرفت و آنها مرگ را همان گونه که گوزن بوی دشمنش را می‌فهمد، احساس می‌کردند. هانس گبین رات، شانس این را یافت که در گروه ماتم‌زده و منجمد کنار دوست سابقش هیلنر قرار بگیرد. هر دو در یک زمان هنگامی که از زمین‌های سخت مزارع، افتان و خیزان می‌گذشتند متوجه بودند که نزدیک همدیگر هستند. وقتی هانس تصادفاً صورت رنگ پریده رفیقش را مملو از غم عمیق و غیر قابل توصیف و آشفته آنقدر نزدیک بخودش دید، شاید به خاطر غلبه منظره مرگ و پی‌بردن به بوچی همه آرزوها و اهداف و یا دلباش هر چه که باشد بی اختیار دست هیلنر را در دست گرفت. اما هیلنر با عصبانیت دست او را عقب راند. نگاه چپ‌چپی به او کرد و به جستجوی جای دیگری در گروه رفت و در عقب صف ناپدید شد. قلب هانس استثنائی از اندوه و شرم‌طپید و هم‌چنان که به سختی از مزارع پر برف می‌گذشت، از فرو ریختن اشک‌های منجمد بر گونه‌های از سرما کبود شده‌اش نمی‌توانست جلوگیری کند. اکنون او متوجه شد که گناه‌ها و غفلت‌هایی وجود دارند که هرگز نمی‌توان فراموش کرد و هیچ توبه‌ای پذیرفته نمی‌شود و احساس می‌کرد که این پسر خیاط کوچک

نیست که در تابوتی که آنها بر شانهایشان حمل می کردند خوابیده بلکه دوستش هیلنر است که خشم و غم و بی وفائی اش نسبت به او را با خود به دنیای دیگری می برد، جایی که مردم بخاطر مدرک و امتحان و موفقیت مورد قضاوت قرار نمی گیرند، بلکه صرفاً بخاطر خلوص و بی نقصی و جدانشان محک زده می شوند، در این حال، گروه به جاده اصلی رسیده بود و چیزی نگذشت که آنها به کالج برگشته بودند، جایی که معلم ها به سرپرستی مدیر، همگی برای گرفتن هیندینگر مرده که برای کسب این افتخار می بایست کیلومترها بدود، ایستاده بودند. معلمین مدرسه، به شاگرد مرده، خیلی متفاوت تر از آنچه به یک زنده نگاه می کنند می نگر بستند بر غم گناهی که در بقیه اوقات در کمال خونسردی مرتکب می شدند، برای لحظه ای به ارزش زندگی یک فرد و جوانی که تحت اختیار آنها بود پی برده بودند. اما، آن روز غروب و تمام روز بعد، حضور فانی جسد، هم چنان طلسمی جادویی عمل کرد، تمام فعالیت ها را خاموش و تحت الشعاع قرار داد و به این ترتیب در یک فاصله کوتاه، همه دعواها، عصبانیت ها، سروصداها و خنده مانند بخار آب که در لحظه ای از سطح آب ناپدید می شود و آب را آرام و ساکن بجای می گذارد از میان ناپدید شد. هر وقت دو نفر بیا هم راجع به پسر مغروق صحبت می کردند، اسم کاملش را بکار می بردند زیرا نام هیندو، حالا که پسرک مرده بود باندازه کافی با ابهت بنظر نمی رسید. و هیندوی آرام که حالا به محو شدن خو گرفته بود بی خبر از این ازدحام با حضور مرده و نامش همه مؤسسه را پر کرده بود. آقای هیندینگر

روز بعد رسید. چند ساعت تنها، در اطاق کوچکی که پسرش خوابیده بود باقی ماند بعد مدیر اورا به چای دعوت کرد و شب را در آنجا گذراند. سپس مراسم تشییع جنازه فرا رسید، جسد در خوابگاه گذاشته شده بود و خیاط اهل آلتگوی سوایا درحالی که به همه خیره شده بود کنار آن ایستاد. او کاملاً مشخصات يك خیاط را داشت، بطور وحشتناکی لاغر و استخوانی بود و يك كت فراك سیاه که حالا از فرط کهنگی به سبزی می زد و تنگ شده بود و يك شلوار فرسوده بتن داشت. دردستش کلاه قدیمی از مد افتاده ای بود که برای مـواقـع جشن و میهمانی نگه داشته بود. صورت باریک و لاغرش غمگین بنظر می رسید و مانند چراغ راهنمای کشتی در طوفان شکننده و پریشان بود. با آشفته گی مداوم و دست پاچگی آنجا جلوی مدیر و بقیه کارکنان ایستاده بود. در آخرین دقیقه، قبل از اینکه حمل کنندگان جسد آنرا بردارند، مرد کوچک آرزو مند بار دیگر جلو آمد و با حرکتی ترحم آمیز با شرم و آشفته گی روپوش جسد را لمس کرد. به سختی مبارزه می کرد که اشکهایش فرو نریزد و در وسط اطاق بزرگ و ساکت مانند درخت خشکی در زمستان، آنچنان ضعیف و بی پناه ایستاده بود که کسی را یارای نگاه کردن به این قربانی طبیعت نبود. کشیش دست او را گرفت و کنارش ایستاد. آنوقت او کلاه مضحک و خشکش را به سر گذاشت و در جلوی گروه تشییع کننده از پله ها پائین رفت. از میان باغچه صومعه و از دروازه قدیمی گذشت و به زمین سفیدی که به سمت دیوار کوتاه قبرستان می رفت رسید. در مدت سرود خوانی کنار قبر پسرها برای آزار معلم موسیقی که آنها را رهبری

می کرد. به دستهای او که بالا و پائین می رفت نگاه نمی کردند و بجای آن به هیکل لرزان خیاط کوچک که یخزده و دلشکسته ایستاده بود و با سر خمیده به صحبت های کشیش گوش می داد خیره شده بودند. مدیر و سرپرست بچه ها بی توجه به آواز پسرها سرشان را تکان می دادند و سرپرست دست چپش را در جیب کتش فرو کرده بود و مدام دنبال دستمال مچاله ای که هرگز موفق نشد بیرون بیاورد می گشت. بعد از مدتی «اوترهارتز» گفت: نمیتونم از این فکر غافل بشم که اگر پدر من اینجا ایستاده بود چه می شد، بقیه پسرها تأیید کردند: بله من هم این فکر را می کردم، سپس، مدیر پدرهیندینگر را به هلاس آورد و از بچه ها پرسید: آیا کسی هست که دوست صمیمی پسر متوفی بوده؟ ابتدا کسی پاسخ نگفت و پدر هیندو با اضطراب و درد به صورت های جوان نگاه کرد بعد لوسیوس جلورفت و هیندینگر دست او را چسبید و مدت کوتاهی در دستش نگاه داشت. اما نمی دانست چه بگوید و کمی بعد باساری افکنده اطاق را ترك کرد و مدتی بعد خود را برای سفر يك روزه اش آماده کرد که می بایست از میان زمین های پر برف بگذرد تا به خانه برسد و برای همسرش آن مکان کوچکی را که کارل آنها اکنون در آنجا مدفون بود تشریح کند. طلسم کالج شکسته شده بود. معلمین دوباره شروع به غرولند با بچه ها کرده بودند و خاطره کوچکی از پسری که هلاس را برای همیشه ترك کرده بود باقی مانده بود. بعضی از آنها بخاطر ایستادن طولانی کنار دریاچه تاريك سرما خورده بودند و در بهداری بستری بودند و یا با دم پائی های نمدی و شال گردن دورگردنشان باین طرف و

آن طرف می رفتند. بهر حال، هانس گیبین رات هیچ ناراحتی در گردن یا پاهایش نداشت اما حالت صورتش از روز فاجعه مسن تر و جدی تر شده بود. تغییری در او دیده می شد. پسر بچه به جوانی مبدل شده بود و مثل این بود که روحش به جهان دیگری منتقل شده، جایی که ترسان و لرزان و بیمار به این در و آن در می کوبد تا جایی را برای آسودن بیابد. اگر چه این نا آرامی بخاطر ترس از مرگ و یا اندوه از دست دادن هیندوی با ارزش نبود بلکه بخاطر احساس گناه در برابر هیلنر بود که ناگهان به زندگیش راه یافته بود هیلنر با دو پسر دیگر در بهداری بود، می بایست چای داغ بنوشد و فرصتی بود برای خیالبافی در مورد مرگ هیندینگر تا شاید به کار شعری در آینده بیاید. ولسی رغبت کمی به این موضوع نشان داد، بیش از همیشه ضعیف و بیمار بنظر می رسید و به سختی با دوستان بیمارش چند کلمه ای صحبت می کرد. زمان جدائی اجباری اش از بقیه، از وقتی که او را تنبیه کرده بودند بشدت او را آزرده بود و طبیعت حساسش احتیاج مبرمی به تفاهم دلسوزانه ای داشت. معلمین بعنوان يك یاغی با اعتراض به او نگاه می کردند. بچه های دیگر هم از او دوری می جستند. ناظم با دلسوزی ریشخند آمیزی با او رفتار می کرد ولی آن ارواح دوستانه، شکسپیر و شیلر و لنو، دنیای برتر و بزرگتری از این محیط ظالمانه و مایوس کننده که دورش را گرفته بود به او ارائه می کردند. «ترانه های راهب» او که ابتدا در حالت مالیخولیائی انزو نوشته شده بود و به تدریج تبدیل به مجموعه ای از بدبینی و کنایه های زهر آگین به کالج، معلمین و شاگردان شد. او در تنهائیش احساس

رضایت تلخی هم چون يك قربانی پیدا کرده بود. از اینکه مورد سوء تفاهم قرار گرفته لذت می برد و در اشعار طعنه آمیزی رحمانه اش خود را جوان بالغی تصور می کرد. هفته بعد از تشیع جنازه وقتی که دو دوستش معالجه شدند و از بهداری رفتند و هیلنر تنها کسی بود که هنوز در بهداری بستری بود هانس بدیدن اورفت. با خجالت سلام کرد، صندلی را کنار تخت کشید و نشست و دستش را بسوی پسرک که بسا عصبانیت به سمت دیوار چرخیده بود و بنظر کاملاً غیر قابل دسترس می آمد دراز کرد. ولی هانس خیال منصرف شدن نداشت. دستش را محکم در دست خود گرفته بود و دوست سابقش را مجبور می کرد که به او نگاه کند. اما هیلنر نگاه چپ چپی به او کرد و گفت: خوب چه می خواهی؟ هانس دستش را رها نکرد و گفت: باید به من گوش کنی. من باتو نامردی کردم، ولی تو منو میشناسی، من حسابی باور کرده بودم که باید بین اولین ها در کالج باشم و یا اگر ممکن می شد نفر اول بشم، تو بهش می گفتی نمره جمع کن، چیزی که من هم متوجه شدم، اما این مربوط به زمانی بود که این موضوع برای من يك ایده آل به حساب می آمد من چیز بهتری نمی شناختم، هیلنر چشم هایش را بسته بود و هانس به آرامی ادامه می داد می بینی، من ناراحت هستم، من نمی دونم که آیا تو هرگز دوباره دوست من خواهی بود یا نه، ولی حداقل باید از تو طلب بخشش کنم هیلنر ساکت بود و چشم هایش را باز نکرد، عناصر خوب و شاد درونش را پس می راند و عادت کرده بود که نقش يك انسان سنگدل و تنها را بازی کند، بهر حال این ماسکی بود که در مواقع بخصوص به

چهره می‌زد. ولی هانس ول کن نبود. تو مجبوری هیلنر! من ترجیح می‌دهم کسه نفر آخر کلاس باشم و همی‌طور دوروبر تو بپلکم، اگر تو موافق باشی ما دوباره باهم دوست خواهیم شد و به بقیه نشان خواهیم داد که هیچ احتیاجی به آنها نداریم، آنوقت هیلنر دستش را فشر دوچشمانش را باز کرد. چند روز بعد او بلند شد و بهداری را ترك کرد. این دوستی جدید باعث هیجان قابل توجهی در کالج شد. حالا هفته‌هائی که از پی هم می‌آمد برای هر دوی آنها فوق‌العاده بود و اگر چه چیز بخصوصی اتفاق نیفتاد اما هر دو پسر مملو از احساس شادی عجیبی از هماهنگی و سکوت و تفاهم پنهانی بودند. کاملاً با قبل تفاوت داشت غریبگی طولانی‌شان هر دوی آنها را تغییر داده بود. هانس گرم‌تر و مهربان‌تر و شیفته‌تر شده بود و هیلنر شخصیت قوی‌تر و مردانه‌تری به خود گرفته بود و در هفته‌های اخیر خیلی زیاد دلشان برای هم تنگ می‌شد و این پیوستگی جدید بنظر مثل يك حادثه مهم و هدیه گرانبھائی می‌آمد. دو پسر بچه زودرس مملو از ابھامی شرم آگین، ناخودآگاه رازهای حساس اولین عشق را می‌آزمودند. علاقه‌مندی آنها تمام شدت و هیجان جوانی را با اضافه جدابیت دو جانبه بودن این احساس در مقابل بقیه هم شاگردی‌هایشان دارا بود. هیلنر که دوستیهای بی شمار خودش از حد تفنن تصادفی تجاوز نمی‌کرد از او چهره نامطبوعی ساخته بود، و هانس غیر قابل درك شده بود. هر چه که هانس با رضایت بیشتر به دوستیش می‌چسبید، مدرسه بنظرش بیگانه‌تر می‌نمود. احساس جدید خوشحالی مثل شرابی تازه در مغز و خونس جریان یافته بود و لیوی، نه کمتر از هومر: اهمیت و نفوذش را از دست داده بود و معلمین

که می دیدند گبین رات نمونه تبدیل به بچه مسئله سازی شده و تحت تأثیر نامطلوب هیلنر که شدیداً مورد سوءظن بود قرار گرفته دچار وحشت می شدند. در حقیقت چیزی که بیش از اندازه موجب وحشت معلمین مدرسه شده بود، این بود که، این موجودات عجیب، دو پسر زودرس، در مرحله خطرناک جوانی بودند. بعلاوه، عنصر خاص نبوغ در هیلنر به چشمشان ناسالم می آمد. چرا که شکاف سنتی بین نبوغ و حرفه تدریس وجود داشت و کوچکترین اشاره این عنصر در بین شاگردان مدرسه از خیلی قبل در بین آنها ایجاد ترس و نگرانی می کرد. از زمانی که متوجه شده بودند، نوابغ شاگردان گمراهی هستند که احترام معمول را به آنها نمی گذارند و در چهارده سالگی شروع به سیگار کشیدن می کنند، در پانزده سالگی عاشق می شوند و در شانزده سالگی به بارها می روند، کتابهای ممنوع را می خوانند، مقاله های جنجال برانگیز می نویسند و با دریدگی و بی اعتنائی به معلمشان خیره می شوند و در یادداشت روزانه مدرسه بعنوان مسئله سازها، و کاندیدهای بازداشت نام آنها را یادداشت می کردند یک معلم مدرسه ترجیح می دهد که یک کلاس کامل شاگرد و لاگرد داشته باشد تا یک نابغه و دقیقاً هم صحیح است، زیرا وظیفه او تعلیم پسران غیر معمولی نیست بلکه کار او، ارائه متخصصین لاتین، ریاضی دانها و احمق های خوب و صادق است. و هر کدام از این دونفر که مجبور به تحمل دیگری است، آنکه ستمگرتر و آزاردهنده تر است بهر اندازه که شده زندگی و روان دیگری را تباہ می کند و در این حال بدون اندیشیدن به دوران جوانی خودش باخشم و شرم هایش در آن

زمان قضاوت غیر ممکن می شود. ولی فعلا ما به این مسئله کاری نداریم و برایمان مسجل است که درنوابغ واقعی، این زخم ها تقریباً همیشه التیام پیدا می کنند و آنها کسانی می شوند که برغم قیل و قال مدرسه، شاهکارهایشان را می آفرینند و بعدها وقتی می میرند و آسایش مطبوع دور بودن بر آنها حاکم می شود معلمین مدرسه از آنها بعنوان نمونه نسل ها و موجودات خارق العاده برای موفقیت نسل ها نگهداری می کنند. و باین ترتیب دورنمای جنگ دائمی بین قانون و روان در تمام مدارس تکرار می شود و ما هم چنان شاهد ایالت و مدرسه هستیم که مشتاقانه درگیر این جدال نهفته و رشد سال به سال گروه روان های اصیل و دانشمند هستند. و هنوز هم بخصوص بچه ها هستند. چه آنهایی که فرار می کنند و یا اخراج می شوند که به درد سر می افتند و بنظر می رسد که اینها کسانی اند که مأموریت دارند تا وقتی بزرگتر شدند کشورشان را پر بار کنند. با اینهمه، خیلی از آنها و چه تعداد بی شماری، در طغیانسی خاموش، از بین می روند و بالاخره نابود می شوند. طبق قوانین خوب مدارس سنتی و نه علاقمندی بآنها، شدت عمل نسبت به دو اعجوبه ما، از زمانی که مورد سوءظن قرار گرفته بودند، افزایش یافته بود. فقط مدیر که به هانس به چشم يك عبری دان سخت کوش می نگریست و از این نظر به او می بالید، کوشش بیهوده ای برای نجاتش کرد. او را به دفترش احضار کرد. اطاقی زیبا، مصرر، با پنجره های هلالی که منزل رئیس دیر قبلی بوده و بنابر افسانه ای که وجود داشت « فاستوس^۱ » که در شهری در همسایگی

«نیتلیگن» زندگی می کرد، بارها در این محل پیاله های شراب «الفینگر»^۱ نوشیده بود. مدیر شخصی منطقی بود. فقدان بصیرت و عقل عملی نداشت. او حتی در برابر شاگردانی که بر خورد دوستانه ای داشتند با رغبت مستعد پذیرش آن بود. اشتباه عمده او غرور و خودبینی اش بود که او را به تسلیم بیش از حد در برابر ذکاوتش راهبر شده بود و نمی گذاشت که هیچگونه بر خورد یا استفاده از قدرت را در جایگاهش تحمل کند. او نمی توانست سرزنش کند و یا اجازه اشتباه کردن به کسی بدهد. اگر چه پسرانی که ضعیفتر بودند و درستکاری کمتری داشتند خوب بار آمدند، اما وقتی او هیجان زده می شد و حتی با ملایمترین اشاره از نقص و ایرادی سخن می گفت، بر آنهایی که قویتر بودند و شخصیت محکم تری داشتند زمان بسیار بدی می گذشت. او عادت کرده بود که رل دوستی پدرانه ای را بالحن مخصوص تشویق و تکبر ایفا کند و این همان نقشی بود که حالا بخود گرفته بود. بعد از اینکه به گرمی با پسرک که شرمنده وارد شده بود دست داد بالحنی مهربان گفت: بنشین گبین رات. اگر اجازه بدهی می خواهم صحبت دوستانه ای با تو داشته باشم.

- خواهش می کنم آقا.

- تو شخصاً متوجه خواهی شد گبین رات عزیز که اخیراً کارت بنوعی لطمه خواهد خورد. حداقل در عبری، تو بهترین شاگرد ما در زبان عبری بودی، من متأسفانه باید یک افت ناگهانی را بتو هشدار بدهم.

1- Nittlingen

2- Elfinger

شاید هم دیگر از این درس لذت نمی‌بری؟

- اوه، ولی من علاقه دارم آقا.

- راجع بهش فکر کن، این چیزها اتفاق افتاده، تو میدانی.

شاید در حال حاضر توجهات به موضوع دیگری جلب شده؟

- نه آقا.

- مطمئنی؟ خوب، پس باید به علت‌های دیگری توجه کنیم. ممکنه

به من کمک کنی تا راه رو پیدا کنیم؟

- من نمیدونم؟... من همیشه وظایفم رو انجام دادم.

- حتماً همینطوره پسر عزیز من. اما *Difese mdum ést iutes et inter*

تو مطمئناً وظایفت رو انجام دادی این فقط وظیفه تو بوده، اما تو

قبلاً بیش از اینها کار می‌کردی، شاید بیشتر زحمت می‌کشیدی یا بهر

حال، موضوع برایت جالب تر بود. حالا من دلیل این سست شدن ناگهانی

کوشش تو را سؤال می‌کنم فکر نمی‌کنم بیمار باشی؟

- خیر.

- یا از سردرد رنج بکشی؟ حالت بنظر خوب نمی‌آد.

- بله اغلب سردرد دارم.

- خوب، به این ترتیب کار روزانهات برای تو زیاد نیست؟

- اوه، نه، اصلاً.

- شاید هم خودت کتاب زیاد می‌خوانی؟ با من رو راست باش.

- نه من، عملاً هیچ چیز نمی‌خوانم آقا.

- پس، من نمی‌فهمم، يك ایرادی جایی وجود داره. به من قول

میدی که در آینده توجه همیشگی روبه درسها داشته باشی؟
 هانس دست راستش را در دست مرد قدرتمند که با مهربانی عمیقی
 باو می نگرست گذاشت.

— خوبه، پسر عزیز. سعی ات رو متوقف نکن، و الا بزیر چرخ
 خواهی افتاد. دست هانس را فشر دو او در حالی که به تندی نفس می کشید
 به سمت در رفت و ناگهان از پشت سر صدایش کرد.
 — یک چیز دیگه، گیبن رات، تو خیلی هیلتر رومی بینی، اینطور
 نیست؟

— بله، تقریباً.

— اگر اشتباه نکنم، فکر می کنم بیش از آنی که بقیه دوستان
 را می بینی؟

— بله، او دوست من است.

— چطور چنین شد؟ شما طبیعت متضادی باهم دارید.

— من، نمیتونم بگم، بهر حال او حالا دوست منه.

— تو میدونی که من خیلی از دوست تو خوشم نمی آد. او روحی
 بیقرار و ناراضی داره. ممکنه با استعداد باشه اما هیچی نداره و اثر بدی
 روی تو می گذاره من خوشوقت میشم اگر از دوستی با او اجتناب کنی،
 خوب؟

— من نمی تونم آقا.

— تو نمیتونی؟ اوه خدای من برای چی؟

— برای اینکه او دوست منه، من نمی تونم همینطوری ولش کنم.

— آها، ولی میتونی دوستی‌ات رو با بقیه بچه‌ها بیشتر کنی. تسو
 تنهاکسی هستی که تسلیم تأثیرات منفی هیلنر شدی و ماهم ا کنون نتایجش
 رومی بینم. تو چه وابستگی خاصی به او داری؟
 — من درحقیقت خودم نمی‌دونم، ولی ماهم دیگه رو دوست داریم
 و خیلی نامردیه که من الان او را ول کنم.

خوب، خوب، من نمی‌خواهم تو رو به اینکار وادار کنم، ولی امیدوارم
 بتدریج از او کنده بشی، من خوشوقت خواهم شد، خیلی خوشوقت. در
 هشدارهای اخیر مدیر هیچگونه اثری از محبت قبلی دیده نمی‌شد. حالا،
 هانس اجازه داشت برود ازحالا به بعد او با کوشش تازه‌ای به‌کارش
 چسبید. ولی دیگر مانند قبل از بقیه جلوتر نیافتاد، بلکه فقط درگیر مسابقه
 دردناکی بود برای اینکه خیلی عقب نماند. او می‌دانست که این قضیه
 تا حدودی مربوط به دوستیش است درحالی که هنوز به وابستگی‌اش
 به هیلنر بعنوان يك از دست دادن یا قید و بند نگاه نمی‌کرد. بلکه زندگی
 برتر و گرمتری بود که با حیات ناچیز و مملو از وظیفه سابقش قابل
 مقایسه نبود. حالتی شبیه به عشاق جوان داشت. او از رفتار بزرگ و
 قهرمانانه و غیر کسل‌کننده‌ای که مجبور به اتلاف وقت با همگان نبود
 احساس لیاقت و توانائی می‌کرد. بنابراین نا امیدانه این قید را بدوش
 کشید. در طبیعت او تقلید از هیلنر که سریع و سطحی کار می‌کرد و بی
 دلیل و با شتاب سخن می‌گفت و حداقل معلومات را بدست می‌آورد
 اصلا وجود نداشت چون دوستش تمام وقت آزاد او را هر بعد از ظهر
 می‌گرفت، او ناچار بود يك ساعت زودتر بیدار شود و هم چنان که با

دشمن گلاویز می‌شود به جان دستور زبان عبری بیافند. در حال حاضر فقط هومر و تاریخ برایش جذاب بود. کورکورانه در راهی تاریک به فهم دنیای هومری رسید و در تاریخ قهرمان‌ها از حد نام و اعداد گذشتند و شروع به نزدیک شدن به او کردند و با چشمان فروزان‌شان به او نگاه کردند، آنها لب‌های قرمز داشتند و هر کدام دارای چهره و دست منحصر بفرد خود بودند. یکی دستهای کلفت و خشن و سرخ داشت. یکی دستی مانند سنگ و سرد و بقیه دستها که باریک و گرم و بالاخره دوستانه بودند. حتی وقتی کتاب مقدس را به یونانی می‌خواند بعضی اوقات یکه می‌خورد و از وضوح و نزدیکی شخصیت‌هایشان به سرگیجه می‌افتاد. برای مثال در فصل ششم «سنت مارک»^۱ وقتی مسیح با همراهانش کشتی را ترک می‌کند و می‌خواند که: «آنها اورا راه مستقیم می‌شناختند و بسوی شتافتند» او توانست «فرزند بشر» را ببیند که کشتی را ترک می‌کرد و به یکباره او را شناخت، اما نه از صورت و شکل ظاهریش که از عمق درخشان چشمان زیبایش و دعوت و اشاره ملایم خوش آمدگویی و حرکت دستان زیبا و قهوه‌ای که نشان از آرامش داشت و بیانگر شخصیت ملایم و درعین حال قوی او بود. کناره نا آرام دریاچه و انحنای قایق سنگین ماهی‌گیری برای لحظه‌ای اوج گرفت و سپس همه او هام‌هم چون بخار تنفس دره‌وای زمستان محو شد. در فواصل، حادثه یا شخصیتی تاریخی با چنان اشتیاق و علاقه‌ای از میان صفحات کتابش بیرون می‌جست که گوئی آرزو دارد دوباره زندگی کند، یا بار

دیگر مطرح شود و در چشمانی زنده منعکس گردد. هانس متعجب بود و تحت تأثیر قرار گرفته بود و احساس می کرد این حوادثی که او در يك چشم بهم زدن و گذر برق آسا آنها را می دید بشدت و قویاً دگرگونش کرده است. چنان بود که گوئی درون زمین تاریک را هم چون شیشه به وقت نگاه می کند و یا خداوند خودش به او می نگرد. این لحظات گرانبهایی دعوتی می آمدند و بی افسوسی نا پدید می شدند چنانکه گوئی مسافر یا میهمانی هستند که انسان مردداست به آنها نزدیک شود و یا مجبور به ماندنشان کند. زیرا هوایی عجیب و خداگونه اطرافشان را فرا گرفته. او این تجربیات را برای خودش نگاه می داشت و چیزی به هیلتر نمی گفت. مایخولیای اخیر هیلتر به بدگمانی شدید کشیده شده بود که اثراتش در انتقاد از مدرسه، هوا، زندگی و وجود خدا به چشم می خورد و در مواقعی او را وادار می کرد که به خاطر يك دعوا خودش را سبک کند و یا به حرکت مبتدلی دست بزند و چون جدا از بقیه و مخالف آنها بود، حالتی از مبارزه طلبی و خصومت نشان می داد و گین رات را که فقط خیلی مشتاق بود با خود بدنبال می کشید. و باین ترتیب هر دو دوست هم چون جزیره ای منحوس از جمع گسسته شده بودند. ولی هانس به تدریج کمتر و کمتر از همه این حوادث آزرده می شد فقط اگر مدیر که ترسی پنهانی از او داشت در این میان نمی بود. کسی که زمانی شاگرد محبوب او محسوب می شد، حالا رفتاری سرد و تعمداً اشتباه در پیش گرفته بود. و به تدریج علاقه اش را به عبری که تخصص مدیر بود از دست می داد. چیز عجیبی بود که این چهل شاگرد منهای

تعداد کمی از آنها چقدر جسماً و روحاً در این چندماه تغییر کرده بودند. عده ای از آنها بطور قابل توجهی درون لباس‌هایی که دیگر با آنها همگام نبود خفت افتاده بودند. رشد عرضی زیادی کرده بودند و میچها و قوزک‌هایشان عریض‌تر شده و بسا امیدواری از لباس‌هایشان بیرون زده بود. چهره‌هایشان هر تغییر مختصری بین محو شدن کودکی و شکوفائی مردد مردانگی را که هنوز از دعوی آن شرم داشت نشان می‌داد. هانس هم تغییر کرده بود. حالا او به بلندی و باریکی هیلنر بود و تقریباً بزرگتر از دوستش بنظر می‌رسید، پوست نرم و شفاف پیشانی‌اش رفته بود و چشمانش عمیق‌تر شده بود. چهره‌اش رنگ پریده، دست و پا و شانۀ هایش استخوانی و غیرعادی بود. هرچقدر که از پیشرفتش در کلاس کمتر راضی می‌شد مصمم‌تر تحت نفوذ هیلنر قرار می‌گرفت و از دوستانش بریده بود، بطوری که دیگر شاگرد نمونه و بالقوه برترین، در کلاس نبود و در نتیجه چندان علتی نداشت که از اوج بلندی به پائین و به آنها نگاه کند. کناره‌گیری او یک بیماری شده بود. اما او قادر نبود که آنها را بخاطر این برحذر داشتن و خودش را برای اینکه زیرکانه آن را احساس می‌کرد بیخشد. خیلی از اوقات دعوا می‌کرد، مثلاً بسا «هارتز» آرام و «اوتو ونگر» پر سروصدا. وقتی که یک روز «اوتو ونگر» سر به سر او می‌گذاشت و اذیتش می‌کرد هانس از خود بی‌خود شد و با عصیانیت به سوی او برگشت. یک نزاع جدی در گرفت «ونگر» ترسو بود اما رقیب ضعیفش هم بچه بازی بود و او بیرحمانه به طرفش حمله برد هیلنر آنجا نبود. بقیه پسرها بی تفاوت نگاه می‌کردند

و از شکست اولذت می بردند درست و حسابی کتک خورده بود. از بینی اش خون می آمد و تمام دنده هایش درد می کرد تمام شب را از درد و عصبانیت نخوابید. حادثه را از رفیقش پنهان کرد ولی از این لحظه از هم کلاسی هایش جداً دوری کرد و به سختی کلامی با آنها رد و بدل می کرد. در آغاز سال نو با بعد از ظهرهای بارانی و یکشنبه های خیس و زمان طولانی تاریکی، زندگی در کالج شکل جدیدی به خود گرفت. کلاس (اکروپولیس) که يك پیا نیست خوب و دو فلوت زن در بین اعضایش داشت دو شب موزیک عادی دایر کردند در کلاس (جرمانیا)، یک دوره نمایشنامه خوانی گذاشتند و چند پسر دیندار يك دوره کلاس کامل انجیل باز کردند که در آن هر شب فصلی از انجیل را می خواندند و در رابطه با انجیل «کالون» آنرا تفسیر می کردند. هیلمنر تقاضای عضویت در دوره نمایشنامه خوانی (جرمانیا) را کرد ولی پذیرفته نشد و بشدت خشمگین گردید و از لج آنها به گروه درس انجیل بیوست. اگرچه آنها هم او را نمی خواستند ولی بزور خودش را جا کرد و بسا دیدگاه های گستاخانه و کنایات بدعت آمیزش فضای مشاجره و داد و بیداد را بر مکالمات مذهبی و خجولانه انجمن کوچک برادری حاکم نمود. بزودی از این بازی هم خسته شد ولی لحن طعنه آمیز مکالماتش هنوز پابرجا بود. بهر حال، حالا توجه مختصری باو می شد زیرا کل تشکیلات درگیر حال و هوای کاری مهم و جدید و آفریننده شده بود. کسی که بیشترین صحبت در اطرافش می شد يك عضو باهوش و شوخ

اسپار تا بود. به جز مسئله شهرت شخصی اش او احساس ضرورت می کرد که زندگی متفاوتی را در آن جا مطرح کند و با هر نوع شوخی که امکان داشت، تفریح و تفنن بیشتری بوجود آورد تا از یکنواختی کار روزانه بکاهد. نام کوچکش... «دانستان» بود و راه درستی برای ایجاد احساس و برخورداری از شهرت زیاد در آن واحد برای خودش کشف کرد. یک روز صبح وقتی که پسرها از خوابگاه بیرون می آمدند یک تکه کاغذ را که پشت در حمام چسبیده شده بود دیدند که روی آن تحت عنوان «شش قطعه از اسپار تا» نتخبی از شخصیت های قابل ذکر محل با ضعف ها و کمبودها و دوستی هایشان در دوبیتی های طنز آمیز آورده شده بود، گین رات و هیلنر نیز از این توجه مصون نمانده بودند. دنبای کوچک مملو از هیجان شد. پسرها پشت در هجوم آوردند. چنانکه گوئی در ورودی سالن نمایش است و کل جمعیت زمزمه می کردند، همدیگر را هول می دادند و مثل ازدحام زنبورها وقتی ملکه اشان می خواهد پرواز کند وز وز می کردند. روز بعد روی در کاملاً پراز دوبیتی ها، تشویق ها، جوابیه ها، و نأیدها و جملات تازه بود و برانگیزنده کل ماجرا به اندازه کافی ناقلا بود که چیز دیگری اضافه نکنند، عملاً چندین روز تمام پسرها در این جدال دوبیتی هاشرکت کردند. همه متفکرانه در پی ساختن دوبیتی در آن اطراف پرسه می زدند و احتمالاً لوسیوس تنها کسی بود که سرش بکار خودش گرم بود و مثل همیشه درگیر کارهای بقیه نبود. دست آخر یکی از معلمین قضیه را شنید و بازی هیجان انگیز را ممنوع کرد.

در خلال این احوال، «دانستان» ناقلًا در مخفی گاهش آرام نگرفت و ضربه شاهکارش را آماده کرد و این لحظه را برای انتشار اولین شماره يك روزنامه که در قطع کوچک و روی کاغذ ضخیم تمرینات تایپ شده بود انتخاب کرد. هفته‌ها بود که رونوشت تهیه می کرد، تیر روزنامه جوجه تیغی بود و عمدتاً يك نشریه فکاهی محسوب می شد. ستاره برجسته اولین شماره، مکالمه‌ای فکاهی بیسن نویسنده کتاب «جوشوا» و يك دانش آموز کالج الهیات مالبرون بود، موفقیت عظیمی بود و دانستان که حالا، حال و هوای او رفتار سرگیجه آور يك ناشر و سردبیر پرکار را به خود گرفته بود از شهرتی تقریباً همانند «آرتینو»^۱ ی پیر^۲ نامدار در جمهوری «ونتیان»^۳ در مؤسسه برخوردار شده بود تعجب همگانی وقتی بوجود آمد که هرمان هیلنر مشتاقانه در نشر روزنامه سهیم شد و دو تائی با دانستان کار مهمشان را با گزارش دق و دق و هزل آمیز ارائه دادند که هیلنر در آن هیچگونه کینه و مسخره‌ای از خود بروز نداده بود، حسد و یکماهه روزنامه کوچک تمام کالج را در هیجان‌سی نفس گیر نگساه داشته بود. کین رات به دوستش گفته بود که نه میل و نه استعداد شرکت در این کار را دارد. اوایل خیلی متوجه نبود که هیلنر بیشتر بعد از ظهرهایش را تادیر وقت در اسپار تا می گذرانید، زیرا اخیراً چیز دیگری در فکرش داشت.

1-Joshua یوشع بن نون پیغمبر اسرائیل (م)

2- Aretlno

3-Venetlan

روز بروز پریشان‌تر می‌شد. بدون اینکه انرژی داشته باشد آهسته‌کار می‌کرد و هیچ اشتیاقی نداشت و یکبار در درس «لیوی»^۱ تبحر به‌غریبی را آزمود. معلم صدایش زد که ترجمه کند، او هم چنان نشسته سر جایش ماند. معلم با عصبانیت گفت: معنی این کار چیه؟ چرا بلند نمیشی؟

هانس حرکت نکرد هم‌چنان نشسته با سرش که اندکی به جلو خم شده بود و چشمان نیمه بسته پشت میزش باقی ماند. صدای فریاد او را از رؤیا بیدار کرد اما بنظر می‌رسید که صدای معلم از فاصله خیلی دوری می‌آید و هم‌چنین متوجه میز بغسل دستی‌اش بود که دو سستش محکم به او می‌زد، ولی مثل اینکه به او مربوط نبود. جماعت دیگری او را احاطه کرده بودند، دسته‌های دیگری او را لمس می‌کردند، صداهای دیگری او را می‌خواندند. صداهائی نزدیک، آرام و عمیق که حاوی هیچ کلامی نبودند، فقط صداهائی شبیه زمزمه جریان آب، و چشمان زیادی به او خیره شده بودند، چشمانی عجیب و درخشان مملو از نوعی پیش‌آگاهی. شاید چشمان جماعت رومی که هم‌اکنون در «لیوی» خوانده بود یا چشمان مردمانی ناشناس که او تخیل می‌کرد و یا یک نظر در عکس‌ها دیده بود را اکنون می‌دید.

معلم فریاد زد: گیب‌ن‌رات، خو ابیدی؟

پس‌رک به آرامی چشمانش را گشود، با گیجی به معلم نگاه کرد کرد و سرش را تکان داد. تو خوابیده بودی! میتونی به من بگی سر کدام جمله بودیم؟ خوب! هانس به محل جمله کتاب اشاره کرد. او به خوبی

می دانست کجا بودند. معلم بالحنی طعنه آمیز گفت: شاید حالا باندازه کافی سر حال هستی که بایستی وهانس بلندشده- پس چکار می کنی؟ به من نگاه کن!

او به معلم نگاه کرد و معلم از آنچه دید خوشش نیامد، چرا که با تعجب سرش را تکان داد.- آیاتو بیماری گبین رات؟
- نه آقای معلم.

بنشین و بعد از درس به اطاق من بیا.

هانس نشست و سرش را روی کتاب «لیوی» خم کرد. او کاملاً بیدار بود و همه آنچه را که می گذشت درک می کرد. او با چشم درونش اشکال فراوان عجیبی را دنبال می کرد که به آرامی به فاصله ای بسیار دور می رفتند و چشمان درخشان شان را به او دوخته بودند تا جایی که کم کم درمه ناپدید شدند، در همان حال صدای معلم و پسری که ترجمه می کرد و همه صداهای کوچک به او نزدیک و نزدیک تر شدند. بهمان واقعیت و حضوری که همیشه بودند. صندلی ها، سکوی معلم، تخته سیاه مثل همیشه همانجا بودند، نقشه بزرگ چوبی چهار گوش به دیوار آویزان بود. اطرافش همشاکردی هایش نشسته بودند و بیشترشان با کنجکاو گستاخانه ای بطرف او خیره شده بودند، آنوقت هانس به ترسش غلبه کرد. «بعد از درس به اطاق من بیا» اینها کلماتی بودند که او شنید، خدای بزرگ چه اتفاقی افتاده بود؟ وقتی درس تمام شد، معلم او را صدازدواز میان بچه ها که باو خیره شده بودند، او را همراه خود برد.- حالا به من بگو واقعاً چه ات بود؟ پس نخواییده بودی؟

— نه

— چرا وقتی صدایت کردم بلند نشدی؟

— نمیدونم

— شاید صدای مرا نشنیدی؟ آیا ناراحتی در شنوائی داری؟

— نه، من صدای شما را شنیدم.

و بلند نشدی؟ نگاه خیلی عجیبی در چشمانت داشتی، به چی

فکرمی کردی؟

— هیچی، منظورم، به بلند شدن

— خوب، پس چرا نشدی؟ حالت خوب نبود؟

— فکر نمیکنم، نمیدونم چی بود.

— سرت درد می کرد؟

— نه

— خیلی خوب، برو

قبل از شام، هانس دوباره احضار شد و او را به خوابگاه بردند. آنجا مدیر با پزشک محلی منتظرش بودند. پزشک او را معاینه کرد و سئوالاتی از او نمود. اما به نتیجه مشخصی نرسید و بامهربانی خندید. فکر نمی کرد موضوع جدی باشد. لبخندی زد و گفت: کسالت مختصر عصبی است، آقای مدیر، ضعف موقت، فقط يك اتفاق كوچك است. شما باید هر روز دوستان را برای قدم زدن در هوای آزاد بفرستید. من مقداری قطره برای سردردش می نویسم. از این ببعد هانس می بایست هر روز بعد از شام برای استفاده از هوای تازه بیرون برود، او اهمیتی

نمی‌داد اما بدترین قسمتش این بود که مدیر صریحاً ممنوع کرده بود که هیلنر در این قدم‌زدن همراه او باشد. هیلنر عصبانی شد و ناسزا گفت ولی فایده‌ای نداشت. باین ترتیب هانس همیشه تنها می‌رفت و از تنهائی خودش لذت می‌برد. او اائل بهار بود. سبزی تازه مانند موجی شفاف و کم عمق بر سطح مدور تپه‌ها می‌دوید. درختان شاخه‌های متقاطع خشک و قهوه‌ای زمستانی‌اشان را از دست می‌دادند و شاخ و برگ‌های تازه و جوان غرق در رنگهای طبیعت که تداوم وسیع شکوفائی زندگی سبز بود گشته بودند. در گذشته وقتی که هانس به دبیرستان می‌رفت با چشم دیگری بهار را می‌نگریست. با میل و کنجکامی بیشتری جزئیات مناظر را دنبال می‌کرد او انواع پرندگان را که باز می‌گشتند و ظهور متوالی شکوفه‌ها روی درختان میوه را دیده بود، سپس به محض اینکه ماه می فرا می‌رسید سفر ماهی‌گیری‌اش را آغاز کرده بود. اما حالا دیگر نمی‌توانست انواع مختلف پرندگان یا بوته‌ها را با جوانه‌هایشان تشخیص دهد، تنها چیزی را که می‌فهمید موج خروشان کلی حیات بود. رنگها همه جا را فرا می‌گرفت. در هوای بسرگهای جوان و بوی ملایم ترو تمیز تر تنفس می‌کرد و مملو از حیرت در میان مزارع قدم می‌زد. خیلی زود خسته می‌شد و مدام دلش می‌خواست دراز بکشد، به خواب رود. تقریباً همیشه چیزهایی به غیر از آنچه او را احاطه کرده بودند می‌دید. خودش هم نمی‌دانست که آنها چیستند و اهمیتی هم به موضوع نمی‌داد. آنها مناظری واضح، غیر معمول و مؤثر بودند که همانند تصاویری یخ زده دور او ایستاده بودند، یا نیایان‌هایی با درختان عجیب، اما هیچ اتفاقی

بین آنها نمی‌افناده. فقط تصاویری ضروری برای نگریستن بودند اما این نگرش واقعی ضمناً تجربه‌ای هم بود، مثل این بود که به دنیائی دیگر و به میان مردمانی دیگر انتقال یافته‌است. سفر به سرزمینی غریب بود. سرزمینی نرم و دوست‌داشتنی برای راه رفتن و هوایی عجیب مملو از نشاط و عطری خیال‌انگیز در آن می‌وزید. بعضی اوقات احساسی تاریک، گرم و محرک هم چون دستی که به آرامی بدنش را نوازش کند جای این تخیل را می‌گرفت. هانس تلاش زیادی می‌کرد تا هم در خوانسدن و هم کارهای دیگرش تمرکز ایجاد کند. موضوعاتی که نمی‌توانستند توجه او را به خود جلب کنند هم چون سایه‌ها گریزان بودند و اگر می‌خواست لغات عبری درسش را بخاطر بی‌آوردی بایست در دقیقه آخر آنرا بخواند. اما در لحظات خیال، زمانی که بطور ناگهانی در آگاهی جسمانی همه چیز قرار می‌گرفت، هم چنانکه در مورد خواندنش توضیح داده‌شد، رویای او خیلی واقعی‌تر از چیزهای حقیقی که او را احاطه کرده بودند بنظر می‌رسید. آنوقت با ناامیدی دریافت که حافظه‌اش دیگر قادر نیست چیزی را حفظ کند و روز به روز ضعیف‌تر و نامطمئن‌تر می‌شود. بعضی اوقات خاطرات روزهای گذشته با وضوح عجیب و ناراحت‌کننده‌ای بر او ظاهر می‌شود. بارها در وسط درس، یا وقتی چیزی می‌خواند متوجه می‌شد که به پدرش و یا آنای پیر یا یکی از معلمین قبلی، یا همشاکردی‌های سابقش می‌اندیشد. مثل اینکه در یک روشنائی قرار گرفته باشند، جلوی چشمش ظاهر می‌شدند و توجه او را به خود معطوف می‌کردند. او دوران اقامتش در اشتوتگارت، زمان امتحان «لند کسامن» و تعطیلات بعد از آن را دوباره زندگی می‌کرد و یا خودش

رامی دید که کنار رودخانه باقلاب ماهی گیریش نشسته و بوی آب مملو از نور خورشید را تنفس می کند و با این همه زمانی که در این تخیلات بسر می برد احساس می کرده که اینها متعلق به سالهای دور در گذشته است. یک غروب غمگین و تاریک و وقتی با هیلنر قدم میزد و راجع به پدرش، ماهیگیری و مدرسه صحبت می کرد، دوستش بطور قابل توجهی ساکت بود و گذاشت که او حرف بزند هر از گاهی سری تکان می داد یا متفکرانه خط کشی را که هر روز با آن بازی می کرد، در هوا تکان می داد بتدریج هانس هم ساکت شد. هوا کاملاً تاریک شده بود و آنها روی لبه پنجره نشستند بالاخره هیلنر شروع به حرف زدن کرد: هانس «میگم»، صدایش هیجان زده و لرزان بود:

- چی؟

- او، هیچی

- بگو، ادامه بده

- وقتی تو داشتی راجع به همه این چیزها صحبت می کردی، من داشتم فکر می کردم.

- خوب؟

- هانس، به من بگو، تا حالا دنبال دختری افتادی؟

سکوتی حکمفرما شد، موضوعی بود که هیچکدام قبلاً راجع به آن چیزی نگفته بودند و گرچه آن حال و هوای مبهم، افسون باغ جادویی را در پیش چشمش مجسم کرد، اما هانس خجالت کشید، احساس کرد که سرخ شده و انگشتانش به لرزه افتاد، آهسته زمره کرد: فقط یکبار، در

آنوقت من كودك احمقى بودم. مكشى ديگر...

- تو چطور هیلنر؟

هیلنر آهی کشید: او، ولش کن، میدونی که صحبت کردن راجع

بهش فایده‌ای نداره.

- چرا، ادامه بده

- من، من يك معشوقه دارم

- تو؟ راست می‌گی؟

- وقتی به منزل برگشتم، همسایه‌امون، و من این زمستان

او را بوسیدم.

- اونو بوسیدی؟

- بله، غروب بود و هوا تاریک، من داشتم کمکش می‌کردم که

اسکیت‌هاش رو روی یخ ببندد و بوسیدمش.

- او چیزی نگفت؟

- حتی يك کلمه، فقط فرار کرد.

- بعد؟

- بعد! هیچی.

- باردیگر آه کشید و طوری به او خیره شد مثل اینکه قهرمانی

است که از سرزمین ممنوعه بازمی‌گردد، آنوقت زنگ به‌صدا درآمد

و آنها می‌بایست به رختخواب بروند. وقتی چراغ خاموش شد و همه چیز

در سکوت فرورفت، هانس دراز کشید و بیش از یکساعت به بوسه‌ای که

هیلنر به معشوقش داده بود فکر کرد، روز بعد می‌خواست سئوالات

بیشتری از او بکند، اما احساس کرد که کار خوبی نیست و دوستش هم از اینکه دوباره این موضوع را یاد آوری کند خجالت می کشید بنابراین دیگر صحبتی نکرد. همه چیز در مدرسه برای هانس بدتر و بدتر می شد. معلم ها به او اخم می کردند و طور عجیبی نگاهش می کردند مدیر عصبانی و ناراحت بود، حتی همشاگردی های هانس مدت ها بود که متوجه شده بودند گئین رات از او ج خود به پائین لغزیده و از اینکه نفر اول کلاس باشد دست کشیده است. فقط هیلنر هیچ چیز نفهمید، مسائل مدرسه برای او مهم نبود و هانس دید که همه چیز اتفاق افتاد و تغییر کرد بی آنکه او کوچکترین توجهی داشته باشد. ضمناً هیلنر از سردبیری روزنامه هم خسته شده و دوباره به طرف دوستش برگشته بود و برای مبارزه با ممنوعیتی که ایجاد کرده بودند چندین بار در پیاده روی های هانس او را همراهی کرد. کنار او در آفتاب دراز کشید، و خیال بافی کرد، شعر خواند و مدیر را مسخره کرد. هانس هر روز امیدوار بود که چیزهای تازه ای راجع به ماجرای عاشقانه هیلنر بشنود و هر چه می گذشت سوال کردن در مورد این موضوع برایش مشکلتر می شد. هر دو پسر بیش از همیشه بین رفقای شان غیر عادی جلوه می کردند و طعنه های بدخواهانه هیلنر در روزنامه جوجه تیغی باعث عدم اعتماد همه به او شده بود. در این زمان، روزنامه هم خود به خود در حال از بین رفتن بود. سردبیرانش آنرا فقط برای پر کردن دوران کسالت بار بین زمستان و بهار درست کرده بودند. حالا فصل جدید سال، خیلی چیزها برای عرضه کردن داشت. گلها و گیاهان، راه رفتن، و ورزش در هوای آزاد.

هر روز بعد از ظهر، ژئمناست‌ها، بوکسورها، دوندگان و بازیکنانی که بازی‌های مختلف با توپ می‌کردند با فریادها و فعالیتشان حیاط صومعه را پر می‌کردند و بار دیگر اتفاقی افتاد که هرمان هیلنر بانی آن بود و در مرکز جریانات قرار گرفت به گوش مدیر رسیده بود که هیلنر ممنوعیت را مراعات نکرده و تقریباً هر روز گیمین رات را در راه پیمائیش همراهی می‌کند. در این مورد مدیر کاری بسا گیمین رات نداشت و می‌خواست متهم اصلی و دشمن قدیمی اش را به دفترش احضار کند. بالحنی دوستانه او را مخاطب قرار داد و این باعث شد که هیلنر بشدت جابخورد. او را برای نافرمانیش سرزنش کرد. هیلنر توضیح داد که او دوست گیمین رات است و هیچکس حق ندارد میانه آنها را بهم بزند و چنان صحنه زنده‌ای بوجود آورد که در نتیجه آن چند ساعت توقیف شد و بیرون رفتن‌های او با گیمین رات در آینده بکلی ممنوع شد. بنا بر این روز بعد هانس به تنهایی پیاده روی رسمیش را آغاز کرد. ساعت دو بعد از ظهر برگشت و به بقیه بچه‌ها در کلاس ملحق شد. در ابتدای درس معلوم شد که هیلنر غایب است و این موضوع شدیداً یادآور مورد قبلی بود، زمانی که هیندو ناپدید شد، فقط این دفعه هیچ کس فکر نکرد که يك تأخیر ساده است، ساعت سه تمام کالج با سه نفر از معلمین به جستجوی پسر گمشده رفتند، به گروه‌هایی تقسیم شدند و در حالی که با فریاد او را صدا می‌زدند در میان جنگل می‌دویدند: خیلی از پسرها و حتی دو نفر از معلمین بعید نمی‌دانستند که او موزیگری کرده باشد. در ساعت پنج آنها به همه ایستگاه‌های پلیس تلگراف زده بودند و غروب يك نامه فوری برای

پدر هیلنر فرستادند. تا آخر شب هیچ اثری از پسرک نبود و صدای زمزمه از خوابگاه‌ها در تمام شب بگوش می‌رسید. شایع‌ترین فرضیه بین پسرها این بود که خودش را در آب انداخته است. بقیه فکر می‌کردند به خانه فرار کرده، ولی معلوم شد که هیچ پولی با خود نداشته است، طوری به هانس نگاه می‌کردند، مثل اینکه او همه چیز را می‌داند ولی اینطور نبود و در حقیقت او بیش از همه ترسیده بود و شب در خوابگاه وقتی شنید که بقیه پرسش‌هایی می‌کنند و فرضیه می‌سازند و او را مسخره می‌کنند، خودش را زیر لحاف مخفی کرد و هم چنان که نگران دوستش بود ساعت‌های عذاب‌آوری را گذراند. احساس درونسی از اینکه او هرگز باز نخواهد گشت، قلب ترسانش را فراگرفت و دچار وحشت شد، تا اینکه بالاخره مملو از اضطراب به خواب رفت. در همان وقت هیلنر فقط چند مایل دورتر در جنگل دراز کشیده بود. بیش از آن سردش بود که خوابش ببرد ولی نفس‌های عمیق می‌کشید و از آزادی‌اش لذت می‌برد. دست و پایش را طوری پهن کرده بود که گوئی از قفس تنگی فرار کرده است. تا ظهر راه رفته بود. در «نیتلینگن» تکه‌ای نان خریداری کرده و در حالی که به شاخه‌های بهاری با برگ‌های معدودشان در تاریکی و ستاره‌ها و ابرها خیره شده بود، گاه و بیگاه تکه‌ای از آن را گاز می‌زد. جایی که بالاخره به آن رسیده بود برای او حالتی کاملاً متفاوت داشت. حداقل از آن کالج لعنتی فرار کرده بود و

به مدیر نشان داده بود که خواست او قویتر از همه دستورات و منهیات اوست. آنها تمام روز بعد را به جستجوی بیهوده ادامه دادند. او شب دوم را روی نی‌های سخت در مزرعه‌ای نزدیک یک دهکده گذراند. صبح دوباره به جنگل برگشت و غروب وقتی که می‌خواست به دهکده برود بدست یک پلیس افتاد. پلیس با حالتی استهزاء آمیز او را به شهرداری برد، جایی که هیلنر توانست با بذله‌گویی و زبان چرب‌و‌نرمش توجه شهردار را به خود جلب کند و برای گذراندن شب در منزل او بخانه‌اش دعوت شد و ژامبون و تخم‌مرغ خوبی برای شام خورد، روز بعد، پدرش که به آنجا آمده بود او را با خود برد. هیجان در کالج وقتی به اوج رسید که فراری بازگردانده شد. اما او سرش را بالا گرفته بود و به هیچوجه از فرار درخشانش متأسف نبود. قبول کرده بود که عذرخواهی کند ولی زیرش زد و در مقابل جایگاه معلمین نه خجالت و نه تأسفی از خود نشان داد. آنها امیدوار بودند که ننگش دارند ولی حالا دیگر کاسه لبریز شده بود، او رسوائی به بار آورده بود و عصر همان روز برای همیشه کالج را با پدرش ترک کرد. خدا حافظی او از دوستانش هانس‌گین‌رات تنها به یک دست دادن برگزار شد. مدیر سخنرانی فوق‌العاده مؤثری راجع به این رسوائی، نا فرمانی و فساد کرد. گزارش او به مقامات در اشتوتگمارت ملایم بود و بیشتر واقعی بنظر می‌رسید، کلیه مکاتبات با هیولای بیرون رانده شده ممنوع اعلام شد و این موضوع فقط باعث خنده هانس‌گین‌رات شد. برای هفته‌ها،

هیلمنرو پرواز او، جذاب‌ترین موضوع بود. فاصله وزمان نظر عمومی را نسبت به او تغییر داده بود و خیلی‌ها که روزی بشدت از او دوری می‌کردند حالا طوری از این فراری یاد می‌کردند که گوئی عقابی از قفس‌اش پرواز کرده است. حالا، هلاس، دونیمکت خالی داشت و این آخری به سرعت اولی فراموش نمی‌شد. برآستی هم برای مدیر خیلی بهتر بود اگر به این دومی هم به‌همان اندازه اولی اهمیت داده می‌شد. اما هیلمنر هیچ‌کاری در جهت بهم زدن آرامش مؤسسه نکرد. دوستش صبر کرد و صبر کرد، اما هیچ نامه‌ای از او نیامد او غیب شده و رفته بود، خاطرات شکل جسمانی او و پروازش از مدرسه، اولین تاریخ گذشته مدرسه شد و بعد بتدریج به افسانه تبدیل شد. بعد از نافرمانی‌های فراوان و درخشان و تظاهرات عجیب خوشبختی در آینده بسال‌آخره، پرسرک ناچار شد با واقعیات زندگی روبرو شود و اگرچه از اوقهرمان ساخت، اما حداقل او را تبدیل به یک مرد کرد. سوءظنی که راجع به هانس باقی‌ماند با اطلاعات قبلی که راجع به پرواز هیلمنر داشت نظر خوب معلمین را بکلی از او بازگرداند. وقتی که سردرسی او جواب غلط به چند سؤال داد، یکی از آنها گفت: چرا تو با آن دوست فوق‌العاده‌ات نرفتی؟ مدیر او را رها کرد که به‌حال خودش، آنجا بنشیند و باهمان تأسف ریشخند آمیز به او نگاه می‌کرد که «فاریزی» به مردم عادی می‌نگریست. این گبین رات دیگر یکی از آنها نبود، او یک جذامی بود.

1- Pharisee

عضودسته‌ای از یهود که آئین ظاهر مذهب را بی اندازه مراعات می‌کردند (م)



مثل موشی که آذوقه‌ای در انبان دارد هانس زمان کوتاهی را با معلوماتی که از قبل بدست آورده بود تغذیه کرد . سپس دوران دردناک سختی و گرسنگی به دنبال آمد که با تلاش‌های کوتاه بی نتیجه برای نجات موقعیتش در ناامیدی که با آن گریبانگیر بود هر از گاهی قطع می‌شد . حالا دیگر او خودش را بی دلیل به خاطر هومر و تورات و کتاب جبر و گزنفونش عذاب نمی‌داد و بی آنکه بی جهت مضطرب شود دید که نام نیکش در چشم معلمین قدم به قدم سقوط می‌کند . از خوب به قابل قبول ، از قابل قبول به در حد کفایت و از حد کفایت به عدم کفایت می‌رسد ، وقتی از شر سردرد آزاد می‌شد که معمولا کم اتفاق می‌افتاد هرمان هیلنر را به خاطر می‌آورد . خیالات و آرزوهای ایده آتش را در روایی می‌دید و ساعتها در این تفکرات غرق می‌شد . جواب او به سرزنش‌های

اخیر تمام معلمینش لبخندی ملایم و تنفر آمیز بود . بقیه کارمندان بکلی از او رنجیده بودند و به نحوی اهانت آمیز او را رها کرده یا گاه به گاه سعی می کردند او را از خواب رویاهایش با طعنه و کنایه بیدار کنند . « در صورتی که اتفاقاً خواب نباشی ممکن است زحمتی بکشی و این جمله را بخوانی؟ » . مدیر درحالی که خود را محق می دانست عصبانی بود ، این مرد خودخواه برای قدرت نگاهش اهمیت زیادی قائل بود و وقتی گین رات به دفعات با ابروان درهم فشرده اش به نحوی اسرار آمیز با او روبرو می شد و با فروتنی لبخندی تنفر آمیز که بتدریج به نوعی جسارت تبدیل شده بود به لب می آورد ، او بشدت خشمگین می شد . « آن لبخند بی معنی رو تحویل نده ، تو دلایل خوبی برای گریه کردن داری » . نامه خشم آگینی از پدرش که با التماس از او خواسته بود خود را اصلاح کند ، افسردگی عمیقتری در او بوجود آورد . مدیر نامه ای به آقای گین رات نوشته بود و این خیلی باعث آشفته گیش شده بود . نامه او به هانس بعنوان دستورات يك مرد با ارزش مجموعه ای از تشویق ها و فرمول های جا افتاده ای از غیظ و خشم بود ولی ناخود آگاه از بدبختی گله آمیزی حکایت می کرد که پسرش را عصبی کرده بود . همه این رهبران فداکار جوانی ، از مدیر گرفته تا آقای گین رات مقاومتی در هانس نسبت به آرزوهایشان یافتند ، چیزی سخت و تنبل که می بایست به نحوی باجبار به عقب رانده شود تا در محل خود جای گیرد . اما فقط يك نفر چنین نبود . « ویدریچ ' » دلسوز

براستی يك استثنا بود ، او می توانست لبخند ناامید پسرک را در صورت کوچکش درک کند و روح آزردۀ او را از آن میان ببیند . هم چنانکه هانس در حال غرق شدن بود او در وحشت و ناامیدی نگران احوالش بود و از این موضوع رنج می کشید، هیچکدام از آنها نفهمیدند که مدرسه و آرزوهای بیهودۀ يك پدر و بعضی از معلم ها ، این موجود شکننده را به چنین مرحله ای رسانده است . چرا او می بایست در حساس ترین و بحرانی ترین سال های کودکی اش تا دیر وقت شب کار کند ؟ چرا خرگوش هایش را از او دور کردند و در مدرسه تعمداً او را با دوستانش بیگانه کردند . چرا نگذاشتند او گردش و ماهی گیری کند آنها ترجیح دادند ایده آل های پوچ و مبتذل يك جاه طلبی مضر و نابود کننده را کم کم به او تزریق کنند ، چرا حتی بعد از امتحان نگذاشتند او از تعطیلات شیرینش استفاده کند ؟ حالا اسب کوچک خسته ، کنار جاده افتاده بود و دیگر به درد کسی نمی خورد . او ایل تابستان دکتر ایالت بار دیگر او را آزمایش کسر و اظهار داشت که این يك مورد عصبی است و عمدتاً مربوط به رشد او می باشد . هانس می بایست در تعطیلات حسابی به خودش برسد ، غذا زیاد بخورد و ساعات طولانی را در جنگل بگذراند ، آنوقت به زودی معالجه خواهد شد ولی متأسفانه هرگز این اتفاق نیفتاد ، هنوز سه هفته به تعطیلات مانده بود که هانس از طرف یکی از معلمین اصلیش در درس بعد از ظهر توییح سختی دریافت کرد . وقتی که معلم هنوز داشت با او اوقات تلخی می کرد هانس به نیمکتش تکیه داد و بی اختیار شروع به لرزیدن کرد و سپس

بغضش ترکید و با صدای بلند شدیداً به گریه افتاد ، بطوری که درس بکلی قطع شد و باقی روز را در رختخواب گذراند . روز بعد در درس ریاضی از او خواسته شد که یک نقش هندسی روی تخته سیاه بکشد و شفاهاً آنرا ثابت کند . او بلند شد و لسی همینکه چشمش به تخته سیاه افتاد سرش گیج رفت ، خط کش را برداشت و خطوط نامفهومی روی تخته کشید سپس خط کش از دستش افتاد و وقتی خم شد که آن را از روی زمین بردارد زانوهایش روی زمین باقی ماند و قادر نبود دوباره بایستد . دکتر ایالت تذکر داد که مریضش باید از این وظائف معاف شود و جسارت کرد که عقیده محتاطانه‌ای را ابراز کند . یک مرخصی بیماری فوری برای او تجویز کرد و پیشنهاد کرد که یک متخصص اعصاب او را ببیند . آهسته به مدیر که سرش را تکان می‌داد و صلاح دیده بود که اثر نامطبوع عصبانیت را از صورتش پاک کند و علاقمندی پدرانه‌ای به خود بگیرد و انصافاً براحتی و بی هیچ مشکلی تغییر قیافه داده بود گفت : او دچار لغوه « سنت ویتوس » شده است . او و دکتر نامه‌ای به آقای گبین رات نوشتند و آنرا در جیب پسرک گذاشتند و وسائش را جمع کرده و او را به منزل فرستادند . عصبانیت مدیر به گرفتگی عمیقی تبدیل شده بود ، مقامات آموزشی در حال حاضر چقدر درگیر قضیه هیلنر شده‌اند و حالا این بدبختی جدید چه خواهد شد ؟ برای رهایی مدرسه از یک شگفتی عمومی ، ترتیب یک سخنرانی مناسب در این زمینه را داد و اهمیتی غیرعادی برای مسئله هانس در چند

ساعت اخیر قائل شد . برای او مسلم بود که پسرک از این مرخصی بیماری حتی اگر تصادفاً معالجه هم بشود باز نخواهد گشت ، چرا که او در حال حاضر از بقیه عقب تر بود و نمی توانست ماهها یا حتی هفته های از دست رفته را جبران کند . او با ناراحتی آمیخته به تشویقی به پسرک « آف وی درزن » خدانگهدار گفت اما در چند روز بعد هر وقت وارد هلاس می شد و سه نیمکت خالی را می دید ، احساس ناراحتی می کرد و مشکل می توانست این فکر را از سرش بیرون کند که شاید بخشی از سرزنش غیبت این دوشاگرد با استعداد مربوط به خودش می شد ، ولی چون مرد گستاخ و نیرومندی بود توانست این تردیدهای دلننگی آور و بیهوده را از فکرش بیرون کند . صومعه با کلیسایهاش ، دروازه ، دیوارها و برجها در پشت سر شاگرد جوان هم چنانکه با چمدان کوچکش آنجا را ترك می کرد ، ناپدید می شدند . جنگل و تپه ها محوم می شدند و بجای آنها باغ های بلوط « بادنز ^۱ » در سرحد ، خود را به چشم می کشیدند . سپس « فورزهایم ^۲ » دیده شد و بلافاصله پشت آن ، درختان صنوبر آبی تیره در جنگل سیاه نمایان شد که بوسیله چند دره ورودخانه از هم جدا شده بودند . بنظر آبی تر و سردتر می آمدند و در این تابستان داغ غبار آلود بیش از همیشه وعده سایه می دادند . پسرک کم و بیش با لذت متوجه این تغییرات و نزدیک شدن به سرزمین مانوس بود . تا اینکه به محض رسیدن به شهر زادگاهش ، پدرش را بخاطر آورد و اضطرابی

1 – BADENESE

1 – PFORZHEIM

دردناک از برخورداری که خواهد داشت سراسر وجودش را فرا گرفت ،
 که تقریباً تمام نشاطی را که از سفر بازگشتش داشت بکلی نابود کرد .
 سفر به اشتوتگارت برای امتحان و اولین لحظه ورودش به مالمرون که
 مخلوطی از لذت و اضطراب بود دوباره به یادش آمد . فایده همه
 این ها چی بود ؟ او هم به خوبی مدیر می دانست که دیگر هرگز باز
 نخواهد گشت و این به معنای پایانسی بود برای دوره کالج ، تحصیل و
 همه آرزوهای جاه طلبانه . گر چه این فکر او را غمگین نمی کرد ، فقط
 از پدر ناراضی اش می ترسید که او به امیدهایش خیانت کرده بود و
 بار این غم بر قلبش سنگینی می کرد ، اما در حال حاضر ، بعد از همه
 آن شکنجه هائی که کشیده بود ، آرزوئی جز استراحت ، خواب
 طولانی ، و گریه ای سیر ، و اینکه بگذارند در آرامش به وسعت قلبش در
 تخیلاتش غوطه ور گردد در دل نداشت . می ترسید که در خانه و با حضور
 پدرش نتواند به این چیز ها برسد . در انتهای سفرش با قطار ، سردرد
 شدیدی گرفت و با اینکه اکنون از قسمتی از دنیا می گذشت که خیلی
 دوست می داشت ، جائی که در جنگل ها و تپه هایش سابقاً با آن شورو
 شوق گردش می کرد ، اما دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکرد و تقریباً
 میلی به اینکه در ایستگاه شهرش پیاده شود نداشت . اکنون آنجا ، با
 چتر و چمدانش ایستاده بود که پدرش او را دید . آخرین گزارش مدیر ،
 ناراحتی و عصبانیت او را از شکست پسرش به نوعی ترس حیرت آور
 تبدیل کرده بود . او هانس را بکلی ازدست رفته مجسم می کرد و گر
 چه حالا هم ضعیف و لاغر بود ولی بنظر کاملاً بیمار نمی آمد و بهر حال

روی پای خودش. راه می‌رفت و تا حسدی باعث راحتی فکسر بود. بیشترین نگرانی پنهانی او از افسردگی عمیق بود که دکتر و مدیر راجع به آن برایش نوشته بودند. هیچ يك از اعضای خانواده او تا بحال دچار ناراحتی عصبی نشده بودند، آنها همیشه چنین بیماری‌هایی را چیزی مثل جنون می‌دانستند و با نفرتی مسخره‌آمیز راجع به آن صحبت می‌کردند و حالا هانس خودش، درحالی که به خانه می‌آمد که از چنین چیزی رنج می‌برد. روز اول اقامت درخانه، هانس از اینکه مورد سرزنش قرار نگرفت خوشحال بود. بعد متوجه شد که پدرش با کوششی آشکار ودقت و کمروئی ناشایانه‌ای با او رفتار می‌کند و همان وقت تشخیص داد که پدرش با نگاه‌هایی عجیب و کنجکاوانه او را می‌آزماید و با لحنی غیرعادی و ملایم با او صحبت می‌کند و طوری او را می‌پاید که گوئی پسرش اصلا متوجه نمی‌شود. نتیجه‌اش این بود که او را بیشتر ترساندند و نگرانی مبهمی از حالش مدام او را شکنجه می‌داد وقتی که هوا خوب بود او ساعت‌های طولانی را در بیرون از خانه به سر می‌برد و در جنگل دراز می‌کشید و در این لحظات، احساس بهتری داشت. انعکاس ضعیفی از خوشی‌های زمان کودکی‌اش روح آسیب دیده‌اش را پر می‌کرد، لذتی که از گلها و حشرات و دیدن پرندگان یا دنبال حیوانات دویدن می‌برد، اما دیری نمی‌پایید. اغلب درحالی که از سردرد رنج می‌برد روی خزه‌ها می‌افتاد و بیهوده سعی می‌کرد به چیزی فکر کند تا اینکه خیالبافی‌هایش آغاز می‌شد و او را با خود به جهان دیگری می‌برد. یکبار این رویا به سراغش آمد، دوستش

هرمان هیلنر را دید که مرده در تابوت دراز کشیده و می‌خواهد به طرف او برود اما هر وقت می‌خواهد قدمی به جلو بردارد مدیر و کارمندانش او را با ضربه‌ای عقب می‌رانند، نه تنها معلمین دورهٔ تعلیماتی کالج و معاونین زیردستان حاضر بودند، بلکه مدیر قدیمی‌اش و ممتحنین اشتوتگارت نیز همگی با حالتی مسخره در چهره‌هایشان حضور داشتند. ناگهان پرده عوض شد. هیندوی مغروق در تابوتش دراز کشیده بود و پدر عجیب‌اش با آن کلاه بلند با پاهای خمیده و اندوهگین کنارش ایستاده بود. سپس رویائی دیگر، در جنگل می‌دوید و دنبال هیلنر فراری می‌گشت و هر وقت که می‌خواست او را صدا بزند می‌دید که او در فاصله‌ای دور در میان تنه درختها ناپدید می‌شود سرانجام هیلنر آرام ایستاد و گذاشت که نزدیکش شود و گفت: می‌گم... من، یک معشوقه دارم، بعد با صدای بلند خندید و در میان بته‌ها ناپدید شد. آنگاه، مرد زیبا و لاغری با چشمان قشنگ و آرام و دستهای زیبا و نرم را دید که از قایقی بیرون می‌آید و او به طرفش دوید. اما ناگهان متوقف شد و هانس به مغزش فشار آورد و فکر کرد که اینها چه بودند؟ تا اینکه صفحهٔ کتاب مقدس به یادش آمد «به محض اینکه آنها او را شناختند به طرفش دویدند» و حالا می‌بایست فکر کند صرف افعال این جمله به چه ترتیب بود و زمان حال و مصدرش چه میشود و زمان آینده فعل رفت چه بود؟ می‌بایست مفرد و جمع آن را صرف کند و به محض اینکه در این فکرها فرو رفت تب و دردش شروع شد، وقتی دوباره به خودش آمد بنظر می‌رسید که تمام داخل سرش صدمه دیده است و

هنگامی که صورتش بی اختیار به همان لبخند قدیمی تسلیم و گناه تغییر شکل داد فکر کرد صدای مدیر را می شنود که می گوید : « این دیگه چه جور خنده احمقانه ای است ؟ » « مجبوری این لبخند را بزنی ؟ » در مدت کوتاهی که گذشته بود ، بجز بعضی روزهای استثنائی که او احساس می کرد حالش بهتر شده است وضعیت هانس پیشرفتی نمی کرد و برعکس خراب تر می شد . پزشک خانوادگی که سابقاً مادرش را معالجه می کرد و بعد از آخرین بیماریش جواز دفن او را صادر کرده بود و گاهی اوقات که پدرش در معرض حمله های نقرس قرار می گرفت او را معالجه می کرد ، قیافه متفکرانه ای می گرفت و هر روز یک جور ابراز عقیده می کرد . فقط در همین هفته ها بود که هانس متوجه شد از دو سال دوره دبیرستانش هیچ دوستی ندارد . بعضی از دوستان آن زمان شهر را ترک کرده بودند و متوجه شد که با آنهائی هم که هنوز در مدرسه درس می خوانند هیچ وجه مشترکی ندارد و هیچکدام هم به او اهمیتی نمی دهند . دوبار اتفاقاً مدیر صحبت های دوستانه ای با او کرد و معلم لاتین و کشیش چند بار که در خیابان او را دیدند سری تکان دادند ، و لسی هانس دیگر مورد توجه اشان نبود . او دیگر ظرفی نبود که همه جور آشغال را در آن بریزند ، یا مزرعه ای که دانه های مختلف در آن بکارند و دیگر برای صرف وقت و زحمت کشیدن برای او به کسی جایزه نمی دادند . اگر کشیش توجه مختصری به پسرک نشان می داد شاید کمی به او کمک می کرد . اما او چه چیزی می توانست عرضه کند ، دانش یا حتی آرزوی آن را ، زمانی که از

او خواسته بودند و بیش از آنکه در قدرت او بود از پسرک دریغ نداشته بود او کسی نبود که راجع به لاینش شك کنند و مواعظات او از منابع مشهوری مایه می گرفت و لسی این کمک به کسی بود که می توانست در شرایط بد خود را تغییر دهد، چرا که آنها نگاه های صمیمانه و کلمات دوستانه ای برای گرفتاری های همه در چنته داشتند و آقای گبین رات هم گرچه خیلی سعی کرد که یاس فراوانش را در مورد هانس پنهان کند، اما او هم نقش يك دوست و تسلی بخش را نداشت. بنابراین پسرک خود را تنها و ناخواسته یافت و زیر آفتاب در باغچه کوچک می نشست یا در جنگل دراز می کشید و خود را به رؤیایها و افکار عذاب آورش می سپرد. او قادر نبود بی اینکه دچار سردرد و چشم درد شود به خواندن پناه ببرد، زیرا هر گاه یکی از کتاب هایش را می گشود هیولای روزهای اقامتش در کالج و تمام آن نگرانی ها در برابرش قد می کشید و او را در خیالات موحش و ناراحت کننده فرو می برد و با چشمان شرر بار به او خیره می شد. در موقعیت ناامیدی و بی کسی حاضر، هیولای دبگری به شکل خائنی تسلی بخش در برابرش ظاهر شد و به تدریج به نحوی گریز ناپذیر با او مانوس شد و این هیولا فکر مرگ بود پیدا کردن يك اسلحه گرم، یا طناب داری روی درختسی، درجائی از جنگل، کار آسانی بود این افکار تقریباً هر روز با او همراه بود و بالاخره جائی را که برای مردن جالب بود پیدا کرد و قاطعانه تصمیم گرفت که زندگیش را در آن محل پایان دهد. بارها از آن مکان دیدن کرد، در آنجا نشست و فکر کرد، که به زودی جسد بیجان او را در آن محل پیدا خواهند کرد شاخه ای

را که باید طناب را به آن آویزان کند انتخاب شده بود و قدرتش را آزمایش کرده بود و دیگر مشکلی در این راه نبود. کم کم، در فواصل طولانی، ترتیب نامه مختصری برای پدرش و نامه‌ای بسیار طولانی برای هرمان هیلنر را داد که می‌بایست روی جسدش کشف شود. این تمهیدات و احساس امنیتی که تصمیمش به او داده بود تأثیر مطبوعی در روحیه‌اش کرد، او ساعتها در زیر شاخه سرنوشت می‌نشست در حالی که احساس افسردگی رخت بر بسته بود و جایش را به چیزی تقریباً مانند خوشحالی داده بود. او واقعاً نمی‌دانست که چرا مدت‌ها پیش خود را از شاخه نی‌آویخته است، عزمش جزم بود. برای مرگش تصمیم گرفته بود و بعضی اوقات احساس کاملاً خوبی داشت و بعد از آن به لذت بردن از نور خورشید زیبا و دوست داشتنی و فرو رفتن در رویاها بی‌اعتنا نبود و مثل کسی بود که خود را برای رفتن به سفری طولانی آماده می‌کند. او هر روز که می‌خواست می‌توانست تصمیمش را عملی کند، همه چیز در اختیارش بود. غم لذت‌بخش خاصی در او بود و می‌خواست اینکار را به تأخیر بیندازد تا در محیط قدیمی دوباره گردش کند و بصورت مردمی که هیچگونه اطلاعی از تصمیم خطرناک او نداشتند نگاه کند. هر وقت دکتر را می‌دید نمی‌توانست جلوی این فکر را بگیرد که به او بگوید «حالا خواهی دید» سرنوشت به او اجازه داده بود تا در تصورات تاریکش احساس خوشحالی کند و حالا که چند قطره لذت‌بخش از جام مرگ می‌نوشید او را نظاره می‌کرد. ممکن بود سرنوشت نسبت به این زندگانی کوتاه جوانی کاملاً

بی تفاوت باشد اما می‌بایست اجازه دهد دورش را کامل کند و نباید باین زودی میدان را خالی می‌کرد تا زمانی که برای مدت کوتاهی دیگر شیرینی دلسوز حیات را بچشد ، تخیلات عذاب آور قدیمی و مداوم بتدریج کمتر شده بود و جای آنرا بی‌تفاوتی کسل کننده‌ای گرفته بود نوعی حالت سستی که هانس باگیچی ناظر گذشت ساعت‌ها و روزها بود . با آرامی به آسمان آبی خیره می‌شد و در آن حالت بنظر می‌رسید که در خواب راه می‌رود یا به روزهای کود کیش پناه برده است . یکبار وقتی در تاریکی زیر درخت صنوبر در باغ نشسته بود . ناخود - آگاه آهنگی قدیمی را که از زمان دبیرستان بیاد داشت زمزمه کرد :

دریغا بس افسرده‌ام

دریغا بس فرسوده‌ام

کیسه‌ام خالی است

و چقدر تنها هستم

با آهنگی قدیمی آنرا زمزمه می‌کرد ، بی‌آنکه تشخیص دهد بیستمین باری است که آنرا می‌خواند . پدرش کنار پنجره ایستاده بود و با وحشت به او گوش می‌داد ، این آواز احمقانه بی‌معنی برای طبیعت بی‌خیال او کاملاً نامفهوم بود و درحالی که آه می‌کشید آنرا به کم‌کاری ناامیدکننده مغز نسبت داد . از این زمان به بعد او با اضطراب افزاینده‌ای به پسرک نگاه می‌کرد . هانس متوجه شده بود و ناراحت بود اما هنوز نمی‌توانست طناب را بردارد و روی شاخهٔ محکمی که انتخاب کرده بود از آن استفاده کند ، ضمناً روزهای داغ تابستان فرا رسیده بود و

حالا یکسال از امتحان « لندکسامن » و تعطیلات بعد از آن می گذشت . بعضی اوقات هانس بدون هیچ احساس خاصی به آن روزها فکر می - کرد . در واقع احساسش به نوعی کرخت شده بود . عاشق این بود که دوباره ماهی گیریش را شروع کند اما جرات نمی کرد از پدرش خواهش کند . هر وقت کنار آب می ایستاد عذاب می کشید بارها کنار چشمه جائی که کسی او را نمی دید مدت طولانی می ماند و با چشمان مشتاق حرکت ماهی های آرام و تیره را که باطراف می رفتند دنبال می کرد . با نزدیک شدن غروب به طرف بالای رودخانه براه می افتاد و همینطور که از خانه کوچک باز پرس « گسلا » می گذشت ، تصادفاً متوجه شد که اما گسلا کسی که او سه سال قبل شیفته اش بود حالا دوباره به خانه برگشته است . يك يا دوبار با کنجکاوى نگاهش کرد و لسی بنظرش کمتر از گذشته جذاب آمد . او دختر بچه ای آراسته و باریک اندام بود ، حالا بزرگ شده بود ، حرکاتش سنگین تر بود و موهایش را مثل بزرگترها به سبک مدرن آرایش کرده بود که بعکس ظاهرش را تغییر داده بود نه لباس بلندش به او می آمد و نه کوششی که می کرد تا مثل يك خانم بنظر بیاید . بنظر هانس مثل يك شوخی مسخره آمد ، اما در همانحال وقتی بیادش آمد که در روزهای گذشته هر بار نگاهش به او می افتاد بطور عجیب و مرموزی برافروخته می شد آشفته گشت . اما آن روزها خیلی فرق می کرد . همه چیز خیلی زیباتر ، خوشحال تر و زنده تر بود ! مدتها بود که تجربیات او محدود به لاتین ، تاریخ ،

یونانی ، امتحانات ، صومعه و سردرد بود . در روز گاران گذشته ، کتاب‌های داستانی جن و پری ، داستان‌های دسته دزدان وجود داشت ، او خودش يك آسياب چكشی خانگسي درست کرده بود و غروبها به داستان‌های حادثه‌ای «لیزا»^۱ در دروازه «ناسکولد»^۲ گوش می‌داد . در آن روزها گاهی به همسایه پیر «گراس یوهان»^۳ که به «گاریبالدی»^۴ معروف بود به چشم دزد جنایتکار نگاه می‌کرد و شبها خواب‌های ترسناك راجع به او می‌دید و در هر ماه سال چیزی بود که انتظارش را بکشد . علف خشك کنسی ، برداشت محصول شبدر ، بعد آغاز فصل ماهی‌گیری یا شکار خرچنگ و رازك چیدن ، تکان دادن درختان گوجه و جمع‌آوری آنها برداشت سیب‌زمینی ، شروع خرمن‌کوبی و در فواصل این‌ها و بلکه هم بیشتر هر یکشنبه مقدس و روزهای عید وجود داشت . رویهم‌رفته کلی چیزها بودند که با جادوی اسرار آمیزشان او را مجذوب خود می‌کردند . خانه‌ها ، خیابان‌های باریك ، انبارهای علف ، فواره‌ها ، پرچین‌ها ، انسان‌ها و حیوانات از همه نوع ، اهلی و مورد علاقه یا مرموز و اسرار آمیز . او در فصل رازك چینی کمک کرده بود و هنگامی که دختران روستائی آواز می‌خواندند به آواز آنها گوش داده بود ، بعضی از آواها با اشعار مخصوصی که داشتند بطور عجیبی مضحك بودند ولی بقیه پر از احساس بودند بطوری که وقتی او می‌شنید احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را گرفته است . اما همه اینها بدون اینکه او بفهمد

1 – Liese

3 – Gross Yohann

2 – Naschold

4 – Garibaldi

محو شده و به آخر رسیده بود ، اول ، غروب های پیش « لیز » متوقف شده بود ، سپس ماهی گیری « مینو^۱ » ها در صبح های یکشنبه ، بعد خواندن داستانهای جن و پری و به این ترتیب یکی بعد از دیگری ، سرانجام ، رازك چینی و آسیاب چکشی در باغ از بین رفته بودند . همه آن روزها کجا رفته بودند ؟ و به این ترتیب پرسك زودرس حالا در این روزهای بیماریش بچگگی جدید غیر واقعی را تجربه می کرد . در حال و هوایی که گوش به کودکی گذشته سپرده بود اکنون با طغیانی ناگهانی و تعلق به آن سالهای زیبا و برزخی به عقب برگشته و در جنگل خاطراتی حیران و طلسم شده سرگردان بود که قدرت و وضوح آنها احتمالا نتیجه بیماریش بود . او همه این چیزها را با گرمی و هیجانی تجربه می کرد که کمتر از واقعیت گذشته نبود کودکی تسلیم شده و از بین رفته او مثل فنر دراز بسته ای حالا در وجودش به این طرف و آن طرف می جهید ، وقتی درختی هرس می شود در انتهای ساقه اش جوانه ها بیرون می زنند و به همین شکل روح نیز که در شکوفائی ویران می شود راه بازگشتی به آغاز شکوفائی و آگاهی های کودکی اش باز می کند تا شاید آنجا امیدهای تازه ای کشف کند و رشته های پاره شده را بار دیگر بهم پیوند زند . ریشه ها مملو از شیره گیاه به سرعت پخش می شوند ، ولی اینها فقط نشانه حیسات هستند و دیگر هرگز آن درخت سلامت نخواهد بود و این حالتی بود که هانس گبین رات داشت . بنابراین باید راه کوتاهی را در تخیلات او در سرزمین کودکی با او

همراه شویم . خانه گبین رات نزدیک پهل سنگی قدیمی بود وما بین دو خیابان کاملاً متفاوت تشکیل مثلثی را می داد . یکی از آنها که بنظر می آمد خانه بیشتر به آن تعلق دارد طولانی ترین عریض ترین و بهترین خیابان شهر بود و «گربراشتراسه»^۱ نامیده می شد . دیگری که بطرف بالای تپه سر ازیر می شد خیابانی کوتاه ، باریک و خفه بود که به خاطر مسافر خانه ای قدیمی که سالها پیش از بین رفته و نامش « فالکن^۲ » (عقاب) بود به اسم (زوم فالکن) نامیده می شد . تمام ساکنین خانه - گربراشتراسه همشهریانی خوب و درست بودند ، مردمانی که مالک خانه و آرامگاه خانوادگی و باغ هایی بودند که در سر اشیبی در پشت تراس ها و نرده هایی که درشخصت ساله اخیر ساخته شده بود و در کنار حصار راه آهن که مملو از گل های طاووسی زرد بود زندگی می کردند . تنها رقیب گربراشتراسه از نظر ساختمان های بهتر ، بازار بود ، جائی که کلیسا ، تالار انجمن شهر ، دادگاه شهرداری و مقر نماینده پاپ با وضعیت قابل احترامشان حالت خاصی از غرور شهری را القاء می کردند . گربراشتراسه دارای ساختمان های اداری نبود ولی منازل طبقه متوسط به سبک قدیم و جدید با ورودی های زیبا داشت . خانه های کوچک ، زیبا ، نیمه چوبی ، با شیروانی های درخشان و جالب ، و به این دلیل که این خانه ها در یک ردیف ساخته شده بودند منظره جالب و دوستانه و راحتی داشتند و آنطرف خیابان به طول یک دیوار تیرهای چوبی

1 - Gerber Strasse

2 - Zom Falken

جلوی رودخانه صف کشیده بودند . اگر گربراشتراسه طویل، عریض روشن و وسیع و زیبا بود « فالکن » درست برعکس بود اینجا خانه ها کثیف و مخروبه بود و نمای گچی فرو ریخته ای داشت . شیروانی های شکسته و آویزان و در و پنجره ها معلوم بود که بارها خراب شده و دوباره تعمیر کرده اند، دودکش ها کج و کوله و ناودان ها شکسته بودند . خانه ها جلوی فضا و نور یکدیگر را گرفته بودند خیابان باریک و بطور عجیبی پیچ در پیچ بود و از این گذشته دره های بارانی یا وقتی خورشید پائین می رفت، مثل این بود که در غربی ابدی فرو رفته است . چون خیابان کوچک و فقیر بود و تعداد زیادی خانواده منهای مستأجرین و کسانی که فقط شب را برای خوابیدن به آنجا می آمدند در آن زندگی می کردند ، انبوه لباسهای شسته همیشه از پنجره ها و تیرک ها آویزان بود . هر گوشه این خانه های ویران پر جمعیت بود و لانه فقر ، گناه و بیماری به حساب می آمد . وقتی تیفوئید شایع شد، اینجا اولین جائی بود که دچار این بیماری شد، مثل اینکه قاتلی به جانشان افتاده باشد و اگر دزدی اتفاق می افتاد فالکن اولین محلی بود که تحت بازجویی قرار می گرفت، دست فروش ها آنجا زندگی می کردند و در میان آنها فروشنده مضحك بود در رختشویی «هوت هوته»^۱ و «آدام هیتل»^۲ چاقو تیز کن بود که همه جور جنایت و گناه به او نسبت داده می شد . هانس در سال های اول مدرسه اش مهمان همیشگی

1 – Hotte Hotte

2 – Adam Hittel

فالکن بود. همراه گروهی از پسران موبور خشن و مشکوک به داستان‌های جنائی «لوتو فرومولر^۱» بدنام گوش می‌کرد، او همسر طلاق‌گرفته صاحب یک مسافرخانه کوچک بود و پنج سال از عمرش را در زندان گذرانده بود، در زمان خودش به زیبایی معروف بود و در بین کارگران کارخانه عشاق زیادی داشته و مساجراهای رسوائی آفرین زیادی بیار آورده بود.

حالا او تنها زندگی می‌کرد و عصرها وقتی کارخانه تعطیل می‌شد قهوه‌ای درست می‌کرد و به داستان‌گفتن می‌نشست. در چنین مواقعی در خانه‌اش کاملا باز بود و به اضافه زنها و کارگران جوان، انبوهی از همسایه‌ها و بچه‌ها روی راه پله‌ها می‌نشستند و به قصه‌های مسحورکننده او گوش می‌دادند. آب روی اجاق سنگی سیاه می‌جوشید، یک چراغ پیه‌سوز کنار آن روشن بود و شعله‌های آبی که از آتش ذغالی کوچک برمیخاست هوا را روشن می‌کرد. اطاق شلوغ باقیافه‌های عجیب، سایه تماشاگران را روی دیوار و سقف به شکل هیولائی نشان می‌داد که حرکاتشان مانند ارواح بود. اینجا بود که پسرک هشت‌ساله با برادران «فینکن بین^۲» آشنا شد و یکسالی را در برابر پدرش که با این موضوع سخت مخالفت می‌کرد مقاومت نمود. اسم آنها «دالف^۳» و «امیل^۴»

1— Lottefrohmléur

2— Finkenbain

3— Dolf

4— Emil

بود مشکوکترین بچه‌های ناباب شهر بودند. آنها مشهور به دزد باغ‌های میوه بودند، دزدی‌های کوچک در جنگل‌ها و شیطنت‌های بی‌پایان مختلف کارشان بود و هم‌چنین تخم‌پرندگان را می‌فروختند. کلاغ‌های سیاه کوچک و سارها و خرگوش‌ها را با گلوله می‌زدند شبانه ماهی‌گیری غیر قانونی می‌کردند و به تمام خانه‌ها و باغچه‌های مردم وارد می‌شدند، چون نرده‌ها اغلب به اندازه کافی تیز نبود و روی دیوارها چنان‌که باید با شیشه‌خرده‌ها پوشیده نشده بود که مانع بالارفتن آنها شود و بدون هیچ مشکلی می‌توانستند وارد شوند، و سردسته همه اینها «هرمان رچتن‌هیل»^۱ بود که در فالکن زندگی می‌کرد و کسی بود که هانس خیلی با اوصمیمی شده بود. او کودک‌کی‌یتیم و زودرس و غیر معمولی بود، چون یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود می‌بایست باعصا راه برود و بهمین دلیل نمی‌توانست در بازی‌های کوچک شرکت کند، هیکلی باریک و صورتی رنگ پریده و جدی با چانه‌ای تیز داشت. در هر چیزی که احتیاج به مهارت دست داشت دارای استعدادی استثنائی بود و عشق زیادی به ماهی‌گیری داشت که هانس را تحت تأثیر قرار می‌داد. در آن موقع هانس مجوز ماهی‌گیری نداشت ولی این موضوع مانع ماهی‌گیری آنها نمی‌شد و در نقاط مختلف مخفیانه ماهی‌گیری می‌کردند. زیرا اگر ورزش بعنوان یک نوع لذت مطرح می‌شود ولی همه میدانیم که کار دزدانه هم لذت خاص خودش را دارد. «رچتن‌هیل» چلاق به هانس یاد داد که

که چطور چوب ماهی گیری خوب ببرد، چطوری سوی اسب بیافد، چگونه نخها را خشک کند، گرهها را چطور بزند و قلابهای ماهی را به چه شکل تیز کند. او به هانس آموخت که هوای مناسب را بشناسد، آب را امتحان کند، با سبوس بعضی از قسمتها را بپوشاند. طعمه مناسب را پیدا کند و آنها را درست به قلاب وصل کند. به او آموخت که چگونه انواع مختلف ماهی را تشخیص دهد، چگونه ماهی را زیر نظر بگیرد و نخ را در عمق درستی در آب نگاه بدارد. او چوب ماهی گیریهای زیبا و چوب پنبهها و نخها و لوازم ماهیگیری ساخته شده را مسخره می کرد و هانس را متقاعد کرده بود که تمام تکههای لوازم ماهی گیری باید کار درست خودت باشد و همه آنها را خودت سوار کنی. نزاعی بین برادران فینکن بین و هانس در گرفت که دوستیشان را با او بهم بزنند اما نه بخاطر اختلاف عقیده ای که داشتند بلکه علتش این بود که رچتن هیل، او را ترک کرده بود، یک روز فوریه در رختخواب رقت انگیزش دراز کشید، عصایش را روی لباس هایش که روی صندلی بود گذاشت تب کرد و به زودی و به آرامی مرد. فالکن خیلی سریع او را فراموش کرد و فقط هانس خاطرات خوشی از او نگهداشت. ولی این به هیچوجه از تعداد ساکنین غیر عادی فالکن کم نکرد. همه «روتلر» پستیچی را می شناختند که به علت الکلی بودن اخراج شده بود و معمولاً هر دو هفته یکبار در حالی که به حد مرگ مست بود یا در جوی آب پیدا می کردند یا خودش را درگیر ماجرای رسوائی آفرین شبانه ای می کرد. اما در

بقیه اوقات مثل بچه‌مؤدبی بود و با مهربانی به روی همه لبخند می‌زد و دوستانه اینطرف و آنطرف پرسه می‌زد. او اجازه می‌داد هانس از جعبه توتون بیضی شکلش استفاده کند و بعضی اوقات از او ماهی می‌گرفت. آنهارا با کره سرخ می‌کرد و هانس را برای شام دعوت می‌کرد او یک پرنده پارچه‌ای با چشمان شیشه‌ای و یک ساعت شماطهدار داشت که آهنگ‌های قدیمی رقص را با صدائی ظریف وزیر می‌نواخت و چه کسی بود که مکانیک‌پیر «پورش» را شناسد که حتی وقتی باپاهای برهنه راه می‌رفت دستکش‌هایش را به دست می‌کرد؟ و چون فرزند یک معلم سخت‌گیر مدرسه شبانه روزی قدیمی بود نصف انجیل را حفظ بود، همانطور که بی‌نهایت ضرب‌المثل و کلمات قصار می‌دانست، اما نه این حقیقت و نه موهای به سفیدی برفش هیچکدام مانع از آمیختن او با همه زنها و مست بودن مداومش نمیشد. وقتی مست می‌کرد از اینکه کنار پیاده‌رو در کنج منزل گبین رات بنشیند و همه عابرین را به نام بخواند و به آنها کلمات قصار جانانه‌ای بگوید لذت می‌برد. هانس گبین رات کوچک، پسر عزیز من، گوش کن من چه می‌گویم! واعظان چه گفته‌اند؟ آرمزیده کسی است که با دهان باز نخوابد و وجدانش او را محکوم نکند. همانطور که بعضی از برگ‌های سبز در درختی تنومند فرو می‌ریزند و بعضی می‌مانند در نسل آفریده‌های گوشت و خون نیز بعضی به آخر می‌رسند و دیگری متولد می‌شود. خوب، حالا می‌توانی به خانه‌ات بروی توحقه‌باز جوان! علیرغم این سخنرانی پرهیزکارانه،

پورش پیر مملو از داستان‌های تبه‌کارانه ارواح و این قبیل چیزها بود محل‌هایی را که آنها شکار می‌کنند می‌شناخت و در داستان‌های خودش بین شك و یقین مردد بود، معمولاً با لحنی مشکوک و مغرور آغاز می‌کرد و وقتی داستان و شنوندگانش را به‌مسخره می‌گرفت مثل این که خودش ناراحت می‌شد و همین‌طور که داستان ادامه پیدا می‌کرد به تدریج هیجان زده خم می‌شد، صدایش را آهسته و آهسته‌تر می‌کرد و با زمزمه‌ی آرام و موثر و عجیب قصه را به آخر می‌رساند. این خیابان کوچک مفلوک، تاریک و اسرار آمیز و عجیب چه پناهگاهی بود! هم چنین «برندل» قفل‌ساز، بعد از اینکه شغلش را از دست داد و مغازه رها شده‌اش بکلی ویران شده بود نیز در این محل زندگی می‌کرد. او نصف روز را پشت پنجره کوچکش می‌نشست و باقی‌افه‌ای عبوس به خیابان شلوغ نگاه می‌کرد و بعضی اوقات وقتی یکی از بچه‌های سرکش و کثیف به چنگش می‌افتاد با خنده کینه‌جویانه‌ای آزارش می‌داد، گوشش را می‌پیچاند، موهایش را می‌کشید و آنقدر فشار می‌داد که صورت بچه سیاه و کبود می‌شد، سرانجام یک‌روز او را در حالی که بالای راه پله‌اش به‌دار آویخته‌شده بود پیدا کردند. آنقدر وحشتناک بنظر می‌رسید که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود تا اینکه مکانیک پیر پورش باقیچی فلزی، سیم را از پشت سرش برید و جسد بازبان بیرون آمده به جلو خم شد و از بالای پله‌ها به وسط تماشاگران وحشت زده افتاد. هر وقت هانس از خیابان عریض و روشن‌گر بر اشتراسه به‌فالکن تاریک

و مرطوب می آمد احساسی عجیب و دلتنگ کننده وجودش را فرا می گرفت، احساس تحریک آمیز ستمگری، مخلوطی از کنجکاو، ترس، ناراحتی و وجدان و احساس مطبوع آگاهی از وقایعی که آنجا می گذشت. فالکن تنها جایی بود که داستان های جن و پری، معجزه، وحشت مخوف در آن اتفاق می افتاد جایی که هر معجزه ای باور کردنی بنظر می رسید، جایی که می شد روح را باور کرد و جایی که می توانستید همان ترس لرزه آفرینی را احساس کنید که از خواندن افسانه های قدیمی و داستان های ترسناک «روتلینگر»^۱ و شرارت های «پنی بلاد»^۲ و «سونن ویرتل»^۳ «شیندرهانس»^۴ «پست میشل»^۵ جک درنده و دیگر قهرمانان بدنهاد که پراز جنایات و حوادثی بودند که معلم ها خواندنش را قدغن می کردند. جز فالکن، جای دیگری هم بود که با همه جا متفاوت بود. جایی که می توانستید چیزهایی عجیب را بشنوید و تجربه کنید، در زیر شیروانی و اطاق های عجیب آن در تاریکی خود را گم کنید، اینجا دباغ خانه بزرگ بود که در همان نزدیکی ها قرار داشت، خانه عظیم قدیمی، جایی که پوست حیوانات بزرگ، در اطاق های زیر شیروانی تاریک وزیر زمین ها آویزان بود و جایی که «لیز»^۶ قصه های

1-Reutlinger

2-Penny Blood

3-Sonenwirtles

4-Schinderhanns

5-Postmichels

6-Liese

جالبش را برای همه بچه‌ها تعریف می‌کرد. اینجا آرام‌تر، دوستانه‌تر و انسانی‌تر از فالکن بود ولی به همان اندازه اسرار آمیز می‌نمود. فعالیت‌های دباغ‌ها در اطاق‌های مختلف، حیاط زیر زمین و در کف اطاق‌ها عجیب و خارق‌العاده بود، اطاق‌های وسیع آنقدر آرام بودند که به‌نظر می‌رسید کارهای نامشروعی در آن‌جا صورت می‌گیرد. مدیر قدرتمند و بداختم آن ترسناک و مهیب مثل یک گول بود ولیز در این خانه عجیب مثل یک حامی فرشته‌خو مسادری برای تمام بچه‌ها پرندگان، گربه‌ها و سگ‌ها، ممالو از مهربانی به این طرف و آن طرف می‌رفت و شعروداستان برای بچه‌ها می‌گفت. افکار و تخیلات هانس اکنون متوجه دنیائی که مدت‌ها در آن غریبه‌بودش او از ناکامی و ناامیدی عظیمش به‌روزهای خوب گذشته پناه برده‌بود. زمانی که هنوز امیدهای فراوان داشت و دنیا را مثل جنگل پهن‌آور جادویی در برابرش می‌دید که خطرات سخت و گنج‌های نهانی و قصرهای زمردین درخشان و غیر قابل نفوذ را در اعماق خود پنهان کرده است. او راه کوچکی به این ورطه یافته بود، سپس قبل از اینکه معجزه‌ای به وقوع پیوندد خسته شده‌بود و اکنون بار دیگر در برابر ورودی اسرار آمیز آن ایستاده بود. زمان او سپری شده‌بود اما هنوز با کنجکاویش بیشتری مجذوب آن‌بود. هانس چند بار به فالکن رفت و همان کثافت و بوی شیطانی آشنا را احساس کرد. همان گوشه و کنارها و پلکان‌های قدیمی با نور ضعیف، مردان‌وزنان موسفید هنوز جلوی خانه‌ها نشسته بودند و بچه‌ها با دست و روی نشسته و موهای قشنگ باجیغ و داد اینطرف و آنطرف می‌دویدند.

پورش مکانیک پیرشده بود، نتوانست هانس را بشناسد و در جواب سلام خجولانه او صدائی مسخره از خود در آورد «گراس یوهان» که به گاریبالدی معروف بود و «لوته فرمولر» مرده بودند. روتلر بستچی سابق هنوز آنجا بود و گله کرد بچه‌ها ساعت شماطه‌دارش را شکسته‌اند، جعبه توتونش رامی‌خواست به هانس بدهد و سپس از او تقاضای پول کرد. سرانجام گزارش داد که یکی از «فینکن بین»‌ها حالا در کارخانه سیگار کار می‌کند و اکنون مست و خراب افتاده است، و آن یکی بعد از یک دعوا و چاقو‌کشی در جشن کلیسا مدت یکسال است که ناپدید شده. همه اینها بنظر هانس خیلی زنده و ناراحت کننده آمد و یک روز غروب به سراغ دباغ‌خانه رفت، احساس کرد در میان دروازه و حیاط مرطوب دباغ‌خانه غرق شده است. مثل اینکه کود کیش درخانه قدیمی بزرگ با همه لذتهای آن زمان در گوشه‌ای پنهان شده بود. از پلکان پرپیچ و خم بالا رفت و در میان اطاق‌ها گشت و به راه پله‌های تاریک رسید، کورمال، کورمال به طرف زیرشیروانی جائی که پوست حیوانات را آویزان می‌کردند رفت و همانطور که بوی زنده چرم را تنفس می‌کرد خیل خطرات به مغزش هجوم آورد. دوباره پستین رفت و به حیاط برگشت جائی که گودال‌های دباغی و چهار چوب‌های بلند با سقف‌های باریک که برای خشک کردن تکه‌های پوست فشرده در آنجا قرار داشت. لیز مثل سابق روی نیمکتی نزدیک دیوار نشسته بود و سبد سیب‌زمینی را جلویش گذاشته بود و پوست می‌کند و دسته‌ای از کودکان مشتاقانه به قصه‌ای که می‌گفت گوش می‌دادند. هانس در تاریکی

زیر چهار چوب در ایستادو آهسته‌نگاه کرد. هوا تاریک بود و حیاط دباغ‌خانه مملو از آرامش بود. تنها صدا، صدای ضعیف شرشر آب بود که از پشت دیوار می‌آمد و صدای چاقوی لیز که سیب‌زمینی را پوست می‌کند و برای بچه‌ها قصه می‌گفت. بچه‌ها آرام کنار او چمباتمه زده بودند و هیچ حرکتی نمی‌کردند. او داستان «سنت کریستوفر»^۱ را می‌گفت که چطور یکشب صدای کردگی را از میان رودخانه شنید. هانس کمی گوش داد، سپس از میان اتاق تاریک گذاشت و به خانه رفت، حالامی‌دانست که دیگر هرگز نمی‌تواند بچه باشد و روی پای لیز در حیاط دباغ‌خانه بنشیند و از آن بی‌بعد دیگر نه به دباغ‌خانه و نه به فالکن قدم گذاشت.

فصل پائیز فرار رسیده بود. درختانی که برگ‌هایشان تک و توك فرو می‌ریخت به رنگ زرد و قرمز درآمده بودند و مانند مشعلی در میان جنگل صنوبر می‌درخشیدند دره‌ها از هم‌اکنون از موی غلیظ انباشته بود و دره‌وای سرد صبحگاهی بخار از رودخانه برمی‌خاست. شاگرد مدرسه سابق، بارنگ پُریده، هر روز در هوای آزاد، کسل و غمگین، اینطرف و آنطرف می‌چرخید و از پیشنهادهای محدود برای ایجاد ارتباط اجتماعی که گاهی پیش می‌آمد اجتناب می‌ورزید. اکنون پدرش مصمم شده بود که بگذارد او کارمند شود و یا کار و کاسبی یاد بگیرد. پسرک هنوز ضعیف بود و مدت زیادی احتیاج داشت که دوباره نیروی ازدست‌رفته را بدست آورد. ولی آنها خیلی زود فکرهایشان را کرده بودند و بطور

جدی با او مطرح کردند. از زمانی که اولین عکس‌العمل‌های سردرگم او متوقف شده و از فکر خودکشی دست برداشته بود، هانس اضطراب متناوب و هیجان‌انگیز را ترك کرده و به مالیخولیای یکنواختی دچار شده بود که بی‌دفاع و آرام در آن غرق می‌شد. چنانکه گوئی در گودالی گل آلود و نرم فرو می‌رود، اکنون او در چمنزارهای پائیز می‌گشت و محو تأثیرات فصل شده بود. زوال طبیعت، سقوط آرام بر گها، مزارع خرمائی رنگ، مه غلیظ صبحگاهی، مرگ از راه رسیده و خسته گیاهان او را مانند همه بیماران به حالت ناامیدی شدید و افکار غم‌انگیز عمیقی فرو برده بود، احساس می‌کرد که آرزو دارد به خواب رود و در همانحال بمیرد، و در عین حال مواقع زیادی این احساس را داشت که غرایز جوانی‌اش با سرسختی ملایمی بی‌دلیل به زندگی چسبیده‌اند. او درختان را می‌دید که زود قهوه‌ای می‌شوند و سرانجام برگ‌هایشان را می‌ریزند. مه سفید همچون شیر را می‌دید که مثل دود از جنگل بلند می‌شود و باغ‌هایی را که بعد از آخرین جمع‌آوری میوه، زندگی در آنها می‌میرد. مردمی که دیگر به گل‌های مینای رنگ پریده تسوچه‌ی نمی‌کنند و رودخانه را که شنا و ماهی‌گیری در آن به انتها رسیده و زمینی را که پوشیده از برگ‌های خشک بود و جاده یخ‌زده، متروک که به جز چند نفر دباغ‌قوی هیکل کسی از آن عبور نمی‌کرد. چند روزی انبوه سیب‌های رسیده را جمع‌آوری کرده بود. زیرا اکنون همه آنها مشغول تهیه آب سیب از تناله سیب‌ها در آب میوه‌گیری‌ها و آسیاب‌ها بودند و بوی آب میوه تازه در تمام شهر پخش شده بود و عطر ملایم و سکر آور آن تمام

خیابان ها را پر کرده بود در آسیاب پائینی «فلیگک» کفاش ، يك آب میوه گیری كوچك اجاره کرده بود وهانس را برای جمع آوری تفاله ها دعوت کرده بود. در میدان نرسیده به آسیاب ، دستگاه های آب میوه گیری كوچك و بزرگك ، گاری ها، زنبیل ها سبدهای پر از میوه، بشكه ها، تشت ها و ظرفها همه کوهی از سیب های رسیده بودند و اهرم های چوبی، چرخ های دستی و دیگر وسائل نقلیه خالی آنجا انتظار می کشیدند. دستگاه های آب میوه گیری همه مشغول کار بودند و انواع صدا های غرغر و خرد شدن از آنها بگوش می رسید. بیشتر آنها را رنگ سبز زده بودند، رنگ سبز با رنگ زرد مایل به قهوه ای سیب ها، رنگ سبدهای سیب، رودخانه سبز و شفاف، بچه های پا برهنه و نور درخشان آفتاب پائیز ببینندگان را در انبوهی از احساس لذت و شوق زندگانی فرو می برد. صدای خرد شدن سیب ها خشن و اشتها آور بود، هر کس که از آنجا رد می شد و این صدا را می شنید ، نمی توانست مقاومت کند ، سببی برمی داشت و گاز می زد. آب میوه، تازه و شیرین، مثل نهري عریض بارنگ زرد مایل به قرمز در حالی که به آفتاب می خندید از دستگاه های آب میوه گیری سرازیر می شد. کسانی که رد می شدند و این منظره را می دیدند بی معطلی تقاضای يك لیوان آب میوه می کردند تا نمونه را آزمایش کنند و سپس درحالی که شیرینی و لذت آن در وجودشان بخش می شد با چشمانی نمناك از طعم شیرین آب میوه تازه آنجا می ایستادند و آب سیب شیرین تمام هوای اطراف را با بوی لذت بخش، قوی و خوشمزه اش پرمی کرد. بهترین بوی همه سال بود، عطر غلیظ

محصولی که به بار آمده بود و چه خوب بود که این عطر خوش قبل از فرا رسیدن زمستان در بینی همه باقی می ماند و آنوقت با قدردانی از این همه چیزهای خوب و زیبا یاد می شد. باران ملایم ماه مه درخشش خورشید را می شکافت شبنم صبح سرد پائیز نور ملایم آفتاب بهاری، درخشش گرمای تابستان، شکوفه های سرخ و سفید شفاف، پرتو قرمز مایل به قهوه ای درختان میوه رسیده، پیش از آنکه میوه را جمع آوری کنند، همه اینهازیبائی ولذتی بود که گردش سال با خود به همراه آورده بود این روزها برای همه روزهای خوبی بود: ثروتمندان و مردمان مهم هم دوست داشتند که جلوی چشم همگان ظاهر شوند، سیب های بزرگشان را با دست وزن می کردند، دوچین دوچین سبدهایشان را می شمردند، نمونه آب میوه هایشان را در جام های نقره ای می نوشیدند و نشان می دادند که حتی یک قطره آب داخل آن نیست. فقرا فقط يك سبد میوه داشتند. آنها آب میوه را در لیوان شیشه ای یا ظروف سفالین برای امتحان می نوشیدند و آب هم به آن اضافه می کردند اما خوشحالی و غرورشان ذره ای کمتر از بقیه نبود، کسانی که بهر دلیل نتوانسته بودند خودشان آب میوه تهیه کنند سراغ همسایه ها و آشنایان می رفتند از کنار دستگاہ های آب میوه گیری رد می شدند و لیوانی نوشیدنی به آنها داده می شد، سیبی هم در جیب می گذاشتند و با صحبت هایی که می کردند نشان می دادند که آنها هم در این کار متوجه سهم خودشان هستند، بچه ها از فقیر و غنی با صورتهای معصوم و کودکانه به اطراف می دویدند و همه آنها سیبی در یک دست داشتند که نیمه از آن گاز زده بود و تکه ای

نان در دست دیگر. زیرا تا آنجا که همه به یاد داشتند سخن بیهوده‌ای بین همه معمول شده بود که اگر در زمان برداشت محصول سیب‌نان بخورند به مرض قولنج دچار نخواهند شد. صدها صدای متفاوت جیغ و داد بچه‌ها در یک زمان به گوش می‌رسید همه صداهای هیجان زده و خوشحال بود. بیا اینجا هانس! فقط یک لیوان!

اوه متشکرم، من از همین حالا قولنج گرفته‌ام!

اوه، چه قدر وزن کم کرده‌ای؟

- چهار کیلو، چیزی نیست کارت رو بکن.

بعضی اوقات هم اتفاق ناگواری می‌افتاد، یک سبد سیب ناگهان درش باز می‌شد و سیب‌ها روی زمین قل می‌خوردند، «اوه خدای من، سیب‌هایم، همه تون کمک کنید» همگی کمک می‌کردند تا آنها را جمع کنند فقط چند آدم بی‌سر و پا سعی می‌کردند آنها را برای خودشان بردارند. «هوی، توحقه‌باز، توجیبیت نذار، هر چه قدر می‌خواهی بخور ولی با خودت نبر، توحشره‌موزی». آهای همسایه، خیلی به خودت نناز بیا امتحان کن. مثل عسل شیرینه! چه قدر درست کردم؟ دوشکه، نه بیشتر ولی همه‌اش از جنس مرغوبه. «خوبه که آب سیب رو وسط تابستان درست نمی‌کنیم و الا همه‌اش رو یک ضرب می‌نوشیدیم» چند نفر پیر مرد اخمو و عصبانی هم بودند که آنها هم از شرکت در جشن خودداری نمی‌کردند و گرچه حالا دیگر آب میوه درست نمی‌کردند اما خیلی وارد بودند و تا زمانیکه سیب‌ها تمام می‌شد راجع به این موضوع صحبت می‌کردند «آن روزها همه چیز ارزانتر و بهتر بود و صحبتی از

اضافه کردن شکرهم نبود و درختها میوه‌های بهتری می‌آوردند» روزها می‌نشستند و از گذشته‌هایشان تعریف می‌کردند.

«من درخت سیبی داشتم که فقط با یک فوت پانصدتا سیب می‌داد حالا روزگار بدی شده» این پیرمردهای غرغرو هیچ کمکی نمی‌کردند و آنهایی که هنوز چند تا دندان داشتند سیبی گاز می‌زدند یکی از آنهاکار مهمی کرده بود ، گلابی بزرگی را خورده بود و حالا دل درد داشت. غرغرکنان گفت:

همین که حالا می‌گفتم، سابقاً ده تاش رویک جا می‌خوردم. و در حالی که به زمانی فکرمی کرد که دل درد نداشت و ده تا گلابی را یکجا خورده بود سه آه بانند کشید. دستگاه آب میوه گیری آقای فلیکگ درست وسط جمعیت قرار داشت و از نو آموزان بزرگتر برای کمک کردن استفاده می‌کرد. او سیب‌هایش را از ناحیهٔ «بادن» آورده بود و آب میوه اش همیشه بهترین بود. او کاملاً راضی بود و هیچ کس را از نوشیدن یک لیوان بعنوان نمونه ناامید نکرده بود. بچه‌هایش که با خوشحالی در میان جمعیت می‌لریدند خوشحال تر هم بودند اما راضی تر از همه، شاگردش بود و اگر چه ابراز نمی‌کرد، از اینکه می‌توانست در هوای آزاد مشغول باشد با تمام وجودش خوشحال بود. زیرا او از یک کلبه فقیر روستائی در جنگل آمده بود و از احساس خوشی و سر حال بودن در آن محیط شیرین لذت می‌برد. چهرهٔ بچه گانه و سالم و روستائی او با خنده مداومش اورا مثل یک ابرمردنشان می‌داد و دستهای کارگریش

راحتی تمیزتر از روزهای یکشنبه شسته بود. وقتی هانس گبین رات به میدان رسید آرام و عصبی بود، علاقه‌ای به شرکت در مراسم نداشت و لسی در حقیقت وقتی از اولین دستگس‌آب میوه‌گیری رد می‌شد «ناسکول‌دلینز» اولین گیلاس را به او تعارف کرده بود، و زمانی که آنرا نوشید، با اولین جرعه، سلی از خاطرات خوش پائیز گذشته همراه با شیرینی و طعم تند آب‌سیب در وجودش ریخت و آرزو کرد دوباره در این شادی شرکت کند. آشنائی‌اش او را به این محل کشاند، لیوان‌های آب میوه تعارفش کردند و زمانی که به بساط فلیگک رسید، خوشحالی عمومی و طعم نوشابه بکاسی او را از خود بیخود کرده بود. از روی وظیفه سلامی به کارگردان و چند جمله شوخی معمول راجع به آب میوه رد و بدل کرد فلیگک در حالی که تعجبش را مخفی می‌کرد و به او خوشامد گفت نیمساعت گذشته بود که دختری با دامن آبی از راه رسید به کارگر و شاگردش لبخند زد و شروع به کمک کردن به آنها کرد. کفاش گفت: بله، این خواهر زاده من اهل «هیلبرون» است، او به مراسم متفاوتی در در پائیز عادت دارد آنجا، انگورستان است. تقریباً هیچ‌ده، نوزده ساله بود و مثل همه جنوبی‌ها، سرزنده و بانشاط بود، جنه‌ای کوچک ولی قوی داشت و به خودش خوب می‌رسید. چشمان سیاه و گرم و دهان زیبا و بوسیدنی او در صورت گردش هوشیار و خندان بنظر می‌رسید او بومی حقیقتاً سالم و بانشاط «هیلبرون» بود و خویشاوندی دوری با پینه‌دوز پرهیزگار داشت او کاملاً متعلق به این دنیا بود و معلوم بود که

چشم‌هایش عادت به خواندن انجیل در شب و یا «گنج‌های گاسترا» ندارند هانس ناگهان عصبی شد و با تمام وجودش آرزو کرد که «اما» از آنجا برود اما او در حالی که صحبت می‌کرد و می‌خندید و برای هر چیزی شوخی آماده‌ای داشت همانجا ایستاده بود و هانس دستپاچه و ساکت بساقی ماند. او از اینکه با دخترها معاشرت کند نفرت داشت، کاری که در بزرگی مجبور به انجامش بود، و این یکی خیلی با نشاط و پر حرف بود و با روحیه او خیلی تفاوت داشت و هانس در حالی که خود را باخته بود دست و پایش را جمع کرد و مانند کودک بی‌پناهی خود را عقب کشید و مثل حلزونی در بر خورد با چرخ ارا به در لاکش فرورفت. همانجا ایستاد و سعی کرد حالت بی تفاوتی به خود بگیرد، اما موفق نشد و در عوض مثل کسی که تازه به مصیبتی گرفتار شده بنظر می‌رسید هیچکس فرصت نداشت که کوچکترین توجهی به او بکند و حداقل «اما» هیچگونه اعتنائی نکرد او این چند روز آخر را نیز قرار بود پیش فلیگ بماند. هانس شنید، اما او از همین حالا همه مردم شهر را می‌شناخت و با همه جور آدمی قاطی می‌شد. آب‌میوه تازه را می‌چشید، می‌خندید و شوخی می‌کرد، دوباره بر می‌گشت، و طوری رفتار می‌کرد مثل اینکه جزئی از همه این چیزهاست بچه‌ها را بغل می‌کرد، به همه سیب می‌داد و دور و برش خنده و شادی پخش می‌کرد. با صدای بلند به همه پسرهای کوچکی که می‌گفت: سیب می‌خواهید؟ و سیب سرخ زیبایی بر می‌داشت، دست‌هایش را پشتش قایم می‌کرد و از آنها می‌خواست

حدس بز نند سيب در کدام دستش است، راست يا چپ؟ ولی هرگز سيب آنجائی که آنها حدس ميزدند نبود و فقط وقتی پسرها شروع به غرغر می کردند، سيب را بآنها می داد و آنوقت تبديل به سيب کوچکتري و سبز می شد. بنظر می رسید که همه چیز را در مورد هانس می داند. از او پرسید که آیا او همان پسرى است که همیشه سردرد دارد؟ و پیش از اینکه او مجال جواب دادن پیدا کند به صحبت کردن با بقیه کسانی که دورو برش بودند پرداخت. هانس در فکر بود که دزدانه راه بیفتد و به منزل برود که فلیگک آب میوه گیری را به دستش داد و گفت: خوب، حالا میتونی یکک کمی کار کنی. «اما» کمکت می کند، من باید به مغازه برگردم. فلیگک رفت، به شاگردش هم دستور داده بود که در بردن آب میوه ها با گاری به خانمش کمک کند و هانس با اما در آنجا تنها ماند. دندانهایش را بهم فشرد و مثل يك اعجوبه مشغول کار شد و سپس متحیر مانده بود که چرا چرخاندن اهرم آنقدر مشکل است که شلیک خنده اما مثل صدای ناقوس به گوشش خورد. اما تمام سنگینی اش را روی آن انداخته بود و وقتی هانس دوباره بشدت اهرم را کشید دوباره همان کار را کرد. هانس یک کلمه هم نگفت ولی همانطور که با اهرم ور می رفت و دخترک تمام سنگینی اش را روی سمت دیگر اهرم انداخته بود احساس گیجی و دست پاچگی کرد و کم کم از چرخاندن اهرم دست کشید. چیزی مثل دردی لذت بخش در وجودش دوید و وقتی دخترک با خنده باو نگاه کرد احساس کرد که کاملا متفاوت به نظر می رسد و در آن واحد هم دوستانه تر و هم غریبه تر بنظرش آمد. حالا او هم لبخند

دوستانه‌ای زد ولی معلوم بود که خیلی هم راحت نیست. سپس اهرم بکلی متوقف شد و اما گفتم: «خیلی هم لازم نیست کار کنیم» و لیوان نیمه پر آب میوه‌ای را که نصفش را خودش خورده بود به او داد. این جرعه آب سیب خیلی قوی‌تر و شیرین‌تر از آنکه قبلاً نوشیده بود بنظرش آمد، مشتاقانه به لیوان خالی خیره شد و متعجب بود که چطور قلبش به تندی میزند و چه قدر نفسش سخت بالا می‌آید، بعد از آن کمی کار کردند و هانس در حالی که طوری ایستاده بود که دامن دخترک و دست‌هایش ضمن کار بدن او را لمس می‌کرد و به سختی فهمید که اصلاً چکار می‌کند هر بار که این اتفاق می‌افتاد قلبش از خوشحالی سراسیمه می‌ایستاد و احساس مطبوع وضعی در سراسر وجودش پخش می‌شد. زانرانش کمی می‌لرزید و صدائی گنگگت در سرش جریان می‌یافت، نمی‌دانست چه می‌گوید ولی برای همه چیز جواب آماده‌ای داشت وقتی دخترک می‌خندید او هم می‌خندید و وقتی او مسخرگی درمی‌آورد او هم انگشتانش را به طرفش دراز می‌کرد و ادای او را درمی‌آورد و دو لیوان آب سیبی را که دخترک تعارف کرد تا آخر نوشید. در همان حال خیل خاطرها به مغزش هجوم آوردند. کلفت‌هایی را که دیده بود شبها با مردها جلوی خانه می‌ایستادند، حوادث عجیبی را که در قصه‌ها خوانده بود بوسه‌ای که هرمان هیلنر به او داده بود و کلی حرف و قصه و مکالمات پنهانی که در مدرسه راجع به خدمتکاران زن شنیده بود و چیزهای شبیه معشوقه داشتن، و مثل اسب کوچکی که با زحمت از کوه بالا می‌رود آه بلندی کشید. همه چیز تغییر کرده بود. مردم جنب و

جوشی که در اطرافش بود در ابر درخشان و رنگین شادی حل شده بودند صداهای تک و توك، خنده‌ها و دشنام‌ها در يك ماليخولیای کلی فرو رفته بود و رودخانه پل قدیمی خیلی دور مثل يك تابلوی نقاشی بنظر می‌رسید. حتی راما متفاوت جلوه می‌کرد. او دیگر صورتش را نمی‌دید همه چیزی که از او دیده می‌شد چشمان سیاه و شاد و لبان سرخ و دندانهای سفیدش بود که از پشت لب‌هایش می‌دید بنظر می‌رسید که هیكلش ذوب شده و او تنها قسمت‌های مجزائی را می‌دید حالا يك لنگه کفش و يك جوراب سیاه، سپس يك حلقه موی رها روی گردنش، بعد گردن‌گرد و آفتاب سوخته‌اش که در دستمال آبی فرورفته بود. آنگاه شانه‌های محکم و سینه‌هایی که بالا و پائین می‌رفت و بعد گوشه‌های صورتی ماتش، و بعد از مدتی او پیاله را داخل خمره انداخت و در حالی که زانویش را به کنار خمره تکیه داده بود خم شد و دستش را در داخل خمره کرد. هانس هم دو لاشد و خیلی آرام‌تر و تقریباً صورتش را به موهای دخترک چسباند. موهایش بوی مالایمی می‌داد و از آن میان پشت سابه حلقه‌های درشت، گردنی گرم و قهوه‌ای می‌درخشید که در سینه‌بندی آبی محو می‌شد و تور زیبای آن در قسمت پائین چشم را به پائین‌تر و تا قسمت باز آن می‌کشید. وقتی که بلند می‌شد بایستد زانویش به دست هانس خورد و موهایش با گونه‌های او تماس پیدا کرد. گونه‌های دخترک از خم شدن سرخ شده بود و لرزه‌ای عجیب بر اندام هانس افتاد. رنگش پرید، برای لحظه‌ای احساس ضعف عمیقی در درونش کرد و مجبور شد برای جلوگیری از افتادن به اهرم بچسبد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید، بازوانش شل

شده بود و درشانه‌هایش احساس درد می‌کرد. از این لحظه به بعد هیچ نگفت و از نگاه اومی گریخت. اما بمحض اینکه دخترک رویش را برگرداند با احساسی مخلوط از گناه و هیجان تازه به او خیره می‌شد. در این لحظه بنظرش آمد که چیزی در درونش شکست و سرزمین جدید و شکفت‌انگیز با سواحل آبی و دور در مقابل روحش خودنمایی کرد، او هنوز نمی‌دانست و هیچ‌گونه آگاهی مبهمی هم نداشت که این درد و شکنجه لذت‌بخش در درونش چیست و کدام يك از این درد و لذت عظیم ترند. اما لذت به معنای پیروزی قدرت شهوانی و جوانی او و اولین اشاره نیروی بی‌کران حیات بود و درد خبر از شکستن آرامش صبح زندگانی‌اش بود و اینکه روحش سرزمین کودکی را ترك کرده است، مکانی که بازگشت به آن برای هیچ‌کس ممکن نیست. قایق کوچک او بعد از گریز کوتاهی از شکستگی حالا با جریان‌های تند و تازه برخورد کرده بود و به سطح پرتگاه کنگی رسیده بود که در آن بین جوانی با همان رهنمودهای قبلی می‌بایست راه خود را به سلامت و رستگاری باز یابد. در این زمان، خوشبختانه شاگرد مغازه برگشت و او را از این حال نجات داد. هانس مدتی دیگر باقی ماند به امید اینکه سخنی دوستانه و کلامی محبت‌آمیز از اما بشنود ولی اما در حال پرگوئی با طرفیانش که آنها هم آب‌میوه می‌گرفتند بود و هانس درحالی که جلوی شاگرد مغازه دست‌پاچه شده بود با عجله و بدون خدا حافظی به سمت خانه براه افتاد. همه چیز بطور عجیبی متفاوت، زیبا و هیجان‌انگیز بود. گنجشکانی که بر فراز درختان سیب می‌پریدند درشت‌تر بودند و با سروصدا از آسمان

فرود می آمدند بطوری که هر گز به این بلندی و زیبایی پرواز نمی کردند و آسمان هر گز به این اندازه آبی نبوده است. رودخانه سابقاً هر گز آبی چنین زلال، سبز متمایل به آبی و سطحی خندان نداشته و از پشت سد هر گز آب با این سرو صدا و درخشانی فرو نریخته است. همه این چیزها مثل تابلوی زیبای نقاشی از پشت شیشه ای شفاف و تمیز در مقابلش گسترده بود. بنظر می رسید همه چیز در انتظار شروع جشنی عظیم است و حتی احساس می کرد در سینه خودش موجی سنگین، ترسناک و درعین حال مملو از احساسات هیجان انگیز، عجیب و زندگی بخش و امید هائی دور از دسترس جریان دارد و ترسی مبهم از اینکه شاید همه اینها يك خواب باشد و هر گز به واقعیت نپیوندند. این احساسات ضد و نقیض هر لحظه اوج می گرفت. احساس می کرد چیزی مقاومت ناپذیر در درونش است که باید راهی به بیرون باز کند شاید های های گریه ای و یا يك شعر یا خند دای با قهقهه. فقط زمانی که به خانه رسید از شدت این هیجان کمی کاسته شد. در خانه همه چیز عیناً مانند گذشته بود. آقای گین رات پرسید: از کجا می آئی؟

- از پیش فلیگ، نزدیک آسیاب.

- چقدر آب میوه گرفته؟

- فکرمی کنم دوبشکه، و سؤال کرد که آیا اجازه دارد اگر فلیگ

پیر به جشن میوه آمد از بچه های او دعوت کند که به خانه بیایند؟ پدرش

زیر لب گفت: البته برای هفته دیگه قرار می گذاریم، بیارشون. هنوز

یک ساعت به شام مانده بود. هانس به باغ رفت. به جز دودرخت صنوبر،

سبزی دیگری به چشم نمی خورد. يك شاخه كوچك فندق را كند و با برگهای خشكش در هوا چرخاند. خورشید كه هم اكنون پشت كوهها رفته بود سایه روشن تیره اش را به آسمان مه آلود و آبی اواخر غروب می تاباند و شاخه های نازك نوك درختان صنوبر را روشن می كرد. ابری طویل و خاكستری با بادبانی قهوه ای مایل به طلایی آرام آرام فضای، باریك بالای تپه را همچون كشتی كه به منزل می رسد می پوشانید هانس با حالی عجیب دور باغ را در زیبایی رنگارنگ و سرشار غروب می چرخید، لحظه ای می ایستاد، چشمانش را می بست و سعی می كرد اما را در حالی كه روبروی او كنار دستگاه آب میوه گیری ایستاده بود مجسم كند. به یاد می آورد كه چگونه لیوان خودش را به او داده بود كه بنوشد، چطور داخل خمره خم شده بود و شكفتگی صورتش وقتی دوباره ایستاده بود. او موهایش را دیده بود، هیکلش را در سینه بند آبی تنگ سینه هایش و پشت گردنش كه زیر سایه موهای سیاهش پنهان بود. لرش مطبوعی در درونش دوید و طوری سعی می كرد به خاطر بیاورد كه گوئی می ترسید هرگز نتواند چهره اش را دوباره مجسم كند. وقتی آفتاب غروب كرد، متوجه سردی هوا نشد. سایه روشن چنان غلبه كرده بود و همچون نقابی پررمز و راز چهره طبیعت را پوشانده بود كه او نمی دانست چه كند. می فهمید كه عاشق دختر، هیلبرونی، شده ولی او این هیجانانگیز تكان دهنده مردانگی را فقط به نحوی مبهم و بعنوان قسمتی از وضعیت غیر عادی و بیش از حد مهیج و مضمحل كننده می پنداشت. سرشام با افكار تازه ای كه در ذهنش بود نشستن در بین اطرافیان قدیمی

احساس عجیبی به او داد. پدرش، خدمتکار پیر، میز و وسایل روی آن ناگهان بنظرش مأنوس آمد و همه چیز را طوری دید مثل اینکه برایش تازگی دارد و چنان احساس دل‌بستگی کرد که گوئی همین حالا از سفری طولانی به خانه بازگشته است در آن روزها وقتی چشمانش را بامهربانی به رشته مورد علاقه اش دوخته بود همه این چیزها و ساکنین خانه را با نوعی تفکر مالی‌خولیائی و مثل کسی که آماده رفتن است می‌دید ولی حالا یک بازگشت به خانه بود. یک تازگی، یک لبخند یک بازسازی، شام را تمام کردند و هانس در حال بلند شدن بود که پدرش با همان لحن خشن مخصوص به خودش گفت: هانس دوست داری مکانیک بشی یا ترجیح میدی کارمند بشی؟ هانس متعجب پرسید: ولی چطور؟

– میتونی آخر هفته پیش آقای «شولر» مکانیک بری و شاگردش بشی یا هفته دیگر بعنوان نوآموز در شهرداری شروع به کار کنی. راجع بهش فکر کن! خوب، فردا راجع بهش صحبت می‌کنیم. هانس بلند شد و از اطاق بیرون رفت، از این سؤال ناگهانی گیج و سردرگم شده بود. زندگی سرگرم‌کننده و تازه هر روز، چیزی که او مدتها با آن غریبه شده بود بطور غیرمترقبه در برابرش قرار گرفته بود و چهره جذاب و در عین حال ترسناکش را مملو از وعده و وعیدها به او عرضه کرده بود. او بهیچوجه نمی‌خواست مکانیک یا کارمند شود از تجسم کار بدنی مداوم وحشت داشت. آنگاه دوست مدرسه اش اگوست را بخاطر آورد که حالا مکانیک بود او می‌توانست در این مورد از او سؤال کند، وقتی از

این فکر بیرون آمد تفکر راجع به این موضوع به نظرش مبهم‌تر و نامطمئن‌تر شد و بنظرش رسید که خیلی هم فوریت ندارد و چندان هم مهم نیست. او چیزی بسیار متفاوت‌تر در ذهنش داشت با بی‌قراری در راهرو بالا او پائین می‌رفت. ناگهان کلاهدش را برداشت از خانه بیرون آمد و به آرامی در خیابان به راه افتاد. ناگهان احساس کرد باید دوباره اما را امروز ببیند هوا داشت کاملاً تاریک می‌شد. سرو صدای بلند و ناهنجار آواز از مسافرخانه‌ای که در همسایگی اشان قرار داشت می‌آمد. از بعضی از پنجره‌ها نور چراغ پیدا بود کم‌کم اینطرف و آنطرف یک چراغ و بعد چراغ دیگر روشن می‌شد و نور درخشان قرمز کم رنگی به تاریکی می‌بخشید. صف درازی از دختران دست در دست از پائین خیابان در حال خنده و صحبت می‌آمدند و در نور کم، شبهی از آنها دیده می‌شد. آنکاد چون موج گرم و با حرارت جوانی و شادابی در خیابان خواب آلود سرا زیر شدند. هانس مدت کوتاهی بعد از اینکه رد شدند به آنها خیره شد. احساس لرزشی در وجودش کرد. صدای ویلونی از پشت پرده پنجره‌ای می‌آمد. زنی کنار آب کاهومی شست. دومرد جوان با معشوقه‌هایشان روی پل قدم می‌زدند. یکی از آنها که بازوی دوستش را به نرمی در دست داشت دستش را رها کرد و سیگارش را کشید، زوج دوم که به آرامی قدم می‌زدند محکم به هم چسبیده بودند، سرد دست در کمر زن انداخته بود و زن سروشانه‌اش را روی سینه مرد گذاشته بود. هانس صدها بار این چیزها را دیده بود بی‌اینکه کوچکترین فکری در باره‌اشان بکند ولی حالا معنی رمز آلودی داشت. معنائی گنگ و

شهوایی ولی جذاب. چشمانش روی آنها خیره ماند و تخیلش در تلاش فهمیدن بود. به سختی احساس کرد که به راز بزرگی نزدیک شده و درونش بشدت لرزید. نمی دانست که این احساس لذت بخش است یا ترسناک، بلکه صرفاً به هر کدام از این دو احساس واقف شده بود. جلو کلبه فلیگک ایستاد اما باندازه کافی جرأت نداشت که در بزند، وقتی وارد شد چه بگوید و چکار کند؟ نمی توانست فراموش کند که بارها وقتی پسری دوازده سیزده ساله بود به اینجا می آمد، در آن روزها فلیگک برایش قصه های انجیل را تعریف می کرد و حس کنجکاوی جسورانه او را نسبت به جهنم، شیطان و ارواح شیطانی ارضا می کرد. اینها خاطرات ناراحت کننده ای بودند و از یاد آوریشان نوعی احساس گناه به او دست می داد. نمی دانست چکار باید بکند، حتی نمی دانست چه می خواهد و درعین حال بنظرش می رسید که با چیزی مرموز و ممنوع روبروست. احساس می کرد با ایستادن به این شکل در تاریکی جلوی خانه کفاش و داخل نشدن به خانه نسبت به او غیرمنصفانه عمل می کند و اگر کفاش او را می دید که آنجا ایستاده یا اگر جلوی در می آمد احتمالاً حتی به او تعارف هم نمی کرد و فقط می خندید و این چیزی بود که بیش از همه از آن می ترسید. دور خانه چرخید. وحال می توانست از دره های باغ داخل اطاق را که روشن بود ببیند خود فلیگک را نمی توانست ببیند، زنش را دید که چیزی می دوخت یا بافتنی می کرد پسر بزرگتر هنوز بیدار بود و جلوی میز نشسته بود و چیزی می خواند. اما در اطاق راه می رفت و ظاهر آکاری انجام می داد و اوقف می توانست

گاهی چند لحظه او را ببیند، همه جا کاملاً ساکت بود و می‌شد هر صدائی را از فاصله دور در خیابان شنید و از آن سوی باغ صدای آرام جریان رودخانه شنیده می‌شد. تاریکی و سرمای شب به سرعت زیاد می‌شد. پنجره کوچکتری که در راهرو قرار داشت و رو به اطاق نشیمن بود بسته بود. بعد از مدتی، سایه‌ای نامشخص پشت پنجره هویدا شد و پنجره را باز کرد و به پائین خم شد و به تاریکی شب خیره گشت. هانس متوجه شد که ایستاد و مملو از امیدی نگران کننده قلبش از طپش ایستاد. او مدتی طولانی آرام از پنجره به بیرون خیره شد. اما هانس نمی‌دانست که آیا او را می‌بیند و متوجه می‌شود یا نه؟ هم‌چنانکه روبروی او ایستاده بود بی‌حرکت ماند. امیدوار بود که دیده شود در عین حال با آشفته‌گی احساس می‌کرد مبادا او را ببیند. شبخ نامعلوم از کنار پنجره محو شد و بلافاصله صدای مختصری از دروازه کوچک باغ به گوشش خورد و اما از خانه بیرون آمد. هانس در شوك اولیه‌ای که از صدا به او دست داد ناگهان احساس کرد که می‌خواهد بطرف خانه فرار کند اما به زنده‌ها تکیه داد و ایستاد، قدرت حرکت نداشت و دید که دخترک آهسته در تاریکی باغ به طرفش می‌آید و در هر قدمی که او برمی‌داشت هانس همان آرزوی فرار را می‌کرد ولی چیزی قوی‌تر از او مانعش می‌شد. حالا اما کاملاً روبرویش ایستاده بود. در فاصله نیم‌متری و فقط زنده کوتاه بینشان فاصله بود و بانگاهی عجیب و کنج‌کاو به او خیره شده بود. تا مدتی نمی‌توانست صحبت کند. سپس به آرامی گفت: چه می‌خواهی؟ هانس گفت: هیچی، و صدای مهربان

دخترک مثل یک نوازش بود. دستش را از بالای نرده به طرف او دراز کرد و هانس با خجالت و به آهستگی دستش را گرفت و فشار ملایمی داد و متوجه شد که او دستش را عقب نکشید، به خودش دل و جرأت داد و به نرمی دست گرمش را نوازش کرد. وقتی دخترک گذاشت که دستش هم چنان در دست او بماند هانس دست دخترک را به گونه‌اش چسباند سیلی از امیال عجیب و تبی دوست داشتنی وجودش را فورا گرفت و احساس کرد نسیمی گرم و مرطوب در اطرافش می‌وزد و خیابان و باغ ذوب شدند و تنها چیزی که می‌دید صورتی درخشان در کنارش بود و انبوهی از موهای سیاه، و وقتی دخترک گفت: منو نمی‌بوسی؟ مثل این بود که صدائی از دور دست‌های شب بگوشش خورد. صورت برافروخته دخترک نزدیک تر شد با فشار تنش به آرامی نرده را کنار زد و موهای نرم و خوش بویش به پیشانی هانس خورد. چشمانش را بست و صورت گرد و سفید و مژه‌های سیاهش را به صورت هانس نزدیک کرد و وقتی هانس بالبهای خجالت زده‌اش لب دخترک را لمس کرد لرزه‌ای بر اندامش افتاد. لحظه‌ای سر لرزانش را عقب کشید اما دخترک صورت هانس را بین دستهایش گرفت. صورتش را به صورت او فشرد و لبهایش را محکم به لبهای او چسباند و هانس حس می‌کرد لبهای دخترک آتش گرفته و مثل این است که جان او را از تنش بیرون می‌کشد. ضعف شدیدی به او دست داده بود ولی پیش از اینکه لبهای دخترک از او جدا شود آرزوی مرتعش او تبدیل به خستگی مرگ آور و دردی شدید شد و وقتی اما رهایش کرد او لرزید و با انگشتان مرتعش به سختی نرده را چسبید. اما

گفت: عزیزم، فردا دوباره بیا، و به سرعت به طرف خانه دوید ولی بنظر هانس این يك ابدیت بود چشمانش در تعقیب دختر مات مانده بود و هنوز به نرده‌ها چسبیده بود و آنقدر خسته بود که نمی‌توانست يك قدم بردارد، نیمه‌هشیار بود و می‌توانست صدای هجوم خون به شقیقه‌ها و از آنجا به قلبش را بشنود که بطرز غیرعادی بر می‌گشت و جریان دردناک آن نفسش را قطع می‌کرد. در این لحظه دید که در اطاق باز شد و فلیگ که مطمئناً هم اکنون از مغازه اش می‌آمد وارد شد. وحشت از اینکه مبادا او را دیده باشد وجود هانس را فراگرفت و او را به عقب راند با بی‌میلی و سستی آهسته به راه افتاد، مثل این بود که کمی مست کرده و در هر قدمی که بر می‌داشت احساس می‌کرد ممکن است زانویش خم شود. خیابان‌های تاریک، با شیروانی‌های خواب‌آلود و روزنه‌های سرخ پنجره‌ها مثل دکور تانسر از جلویش رد می‌شدند، آنگاه پل، رودخانه، ساختمان دادگستری و باغ‌ها، گذشتند، فواره، گرابراستراسه، با صدای عجیبی فوران می‌کرد و صدایش منعکس می‌شد. نیمه خواب توانست در اول را بازو بسته کند و بعد در دیگر را، پشت میزی که آنجا بود نشست و فقط بعد از چند لحظه بود که بیدار شد و فهمید که در اطاق نشیمن خانه است. مدتی طول کشید تا توانست لباس‌هایش را در بیاورد و مثل این بود که در بیهوشی این کار را کرده است آنوقت لخت کنار پنجره نشست تا هوای شب پاییز لرزشی از سرما به تنش انداخت و او را به طرف رختخوابش کشاند، فکر می‌کرد به محض اینکه به رختخواب برود خوابش خواهد برد، ولی هنوز لحظه‌ای دراز نکشیده بود که قلبش

شروع به طییدن شدید کرد و متوجه شد که خون به شقیقه‌هایش می‌زند، وقتی چشمانش را بست حس کرد لبهای اما هنوز به لبهایش چسبیده و درحالی که جان او را بیرون می‌کشد گرمای تب آلودی به تنش می‌دمد. دیروقت شب بود که به خواب رفت و به نحوی جنون آمیز وبا سرعت از رویائی به رویای دیگر فرو می‌رفت. در میان تاریکی عمیق و ترسناکی ایستاده بود و کورمال کورمال راه می‌رفت که بازوی اما را احساس کرد و آن را گرفت. اما را در آغوش گرفت و آنها در جریان آبی گرم و عمیق باهم سرازیر شدند ناگهان کفاش در مقابلشان ایستاد و پرسید که چرا سراغ او را نگرفته‌است و هانس نمی‌توانست خنده‌اش را نگاهدارد و بعد متوجه شد که او فلیگک نیست بلکه هرمان هیلنر است که نزدیک او کنار لبه پنجره در نمازخانه کوچک نشسته و شوخی می‌کند ولی اینهم به زودی محو شد و او کنار دستگاه آب میوه‌گیری ایستاده بود. اما به طرف دیگر اهرم تکیه داده بود و او داشت با تمام قدرت دسته اهرم را خم می‌کرد. دختر به پائین خم شده بود و لبهای او را لمس می‌کرد و این صحنه همچنان بزرگ تر و تاریک تر می‌شد و اکنون او با ضعف و گیجی به عمق گرما و تاریکی تکیه کرده بود و در همین حال می‌توانست صدای مدیر را که سخنرانی می‌کرد بشنود. ولی نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا با او صحبت می‌کند یا نه؟ تا صبح خوابش برد، روز آفتابی درخشانی بود، آهسته در باغ قدم میزد و سعی می‌کرد خواب آلودگی را از سرش بیرون کند و هشیار شود ولی موفق نمی‌شد. مه غلیظ خواب را بیرون راند. گل‌های مینای بنفش را می‌دید که آخرین گل‌های باغ بودند

وزیبا و شاداب مثل اینکه هنوز ماه آگوست است در آفتاب می درخشیدند و نور گرم و جذاب را در اطراف شاخ و برگ های خشک می دید و درخت مورا که باناز سرخم کرده بود و مثل این بود که درست نزدیک فرارسیدن بهار است. ولی همه اینها را فقط با چشمانش می دید و نه با فکرش و به این جهت درحالی تاثیر نمی کرد. ناگهان خود را در چنگل خاطره ای واضح و روشن دید زمانی را به یاد آورد که خرگوش دست آموزش در اطراف باغ جست و خیز می کرد و چرخ چاه و آسیابش کار می کرد، خاطره اش او را به عقب و به یک روز سپتامبر در سه سال پیش برد. شب قبل از سالگرد جشن «سدان» بود. دوستش آگوست با یک بغل پیچک به خانه اش آمده بود و سپس آنها میله های پرچم هایشان را شسته و برق انداخته بودند و آنوقت پیچک ها را به میخ های بزرگ طلائی نصب کردند و مشغول صحبت راجع به روز بعد بودند و انتظارش را می کشیدند. هیچ چیز دیگری اتفاق نیافتاده بود اما آنها مملو از خوشحالی در انتظار جشن بودند، پرچم در آفتاب می درخشید، آنسا یک کشمش پخته بود و شب آتش عظیم سدان می بایست در بالاترین نقطه کود روشن باقی بماند. هانس نمی دانست چرا امروز بخصوص باید به یاد آن شب بیفتند، چرا این خاطره آنقدر واضح و جذاب بود و چرا اینهمه او را غمگین و متأسف کرده است. او تشخیص نمی داد که کودکی و جوانی اش خوشحال و خندان در پوششی از این خاطره در برابرش ایستاده اند و آماده اند تا به او خوش آمد گویند و آنگاه در

پشت خوشحالی عظیمی که فقط یکبار اتفاق افتاده و هرگز بازمی‌گردد پنهان شوند. او فقط به نحوی گنگ احساس می‌کرد که این خاطره با فکری که از اِما در سرش داشت و حوادث شب گذشته هیچ تناسبی ندارند و چیزی در وجود او شعله‌ور شده بود که نمی‌توانست با هیچ خوشحالی که سابقاً داشت مقایسه کند. او باور داشت که می‌تواند میخ‌های طلائی چوب پرچم را که می‌درخشیدند ببیند و صدای خندهٔ اگوست را بشنود و بوی خوش کیکی را که تازه پخته شده بود استشمام کند و همهٔ اینها آنقدر خوشحال‌کننده و شیرین بود و آنقدر عجیب و دور از ذهن بود که به تنه درخت تکیه داد و ناخودآگاه با هق‌هق شدید و تشنج به‌گریه افتاد و برای لحظه‌ای راحت و آرام شد. نزدیک ظهر با عجله به سراغ اگوست رفت که حالا شاگرد با تجربه مکانیک بود و از نظر بدنی و تجربه از هانس خیلی پیش افتاده بود. هانس همهٔ حرف‌هایش را زد. اگوست گفت: همین‌که گفتم، تکرار کرد، درست همین‌که گفتم، فقط برای اینکه تو برای این کار خیلی ضعیف هستی، سال اول به آدم فقط چکش کاری میدن و چکش هم ملاقه سوپ‌خوری نیست باید وسائل سنگین رو دور ویر پخش کنی و عصر جمعشون کنی و سوهان کاری خودش یک هنره و باید با این کارها شروع کنی تا اینکه بتونی آهن قدیمی بدردنخور و مثل پشت یک بیچه نوزاد صاف کنی. هانس افسرده شده بود، با دو دلی گفت: خوب پس بهتره ولش کنم اینطور نیست؟

—چرنده! اصلاً صحبتش رو هم نکن! انقدر نازنازی باش!

همه اش نباید آبجو خوردن و بازی با «اسکیتل»^۱ باشه، در عوض مکانیک بودن کار مهمی است و باید کله خوبی داشته باشی و الا آخرش آهنگر میشی، به اینها یک نگاهمی بکن! و چند قطعه کوچک قسمت های یدکی ماشین رو که از فلز براق خیلی خوب درست شده بود برداشت و به هانس نشان داد. نیم میلی متر هم نباید خارج از اندازه باشد، تمامش با دست درست شده و تا پیچ هاش هم کاردسته، باید چشم های تیزی برای اینکار داشته باشی. اینها باید خوب سائیده بشن و حرارت ببینند تا آماده بشن.

— بله، فوق العاده است، کاش می دانستم..

اگوست خندید، تو ناراحتی؟ بله، یک تازه کار رو بهش یاد میدن، ولی فایده نداره اما من اونجا هستم که کمکت کنم و اگر از جمعه آینده شروع کنی، من سال دوم رو هم تمام کردم و دستمزد هفتگی ام رو هم روز شنبه گرفتم و یکشنبه رو با کیک و آبجو جشن می گیریم و همه برو بچه ها هم میان و می بینن که چه خوش می گذره، اوه، حالا بنظرم خوشتر آمده! خوب، از همه اینها گذشته ما سابقاً رفقای خوبی بودیم. ضمن شام هانس به پدرش گفت که میخواهد مکانیک شود و سؤال کرد که آیا می تواند این هفته شروع کنه یا نه؟ پدرش گفت: بله، حتماً و بعد از ظهر او را تا مغازه «شولر»^۲ همراهی کرد و آنجا اسمش را نوشت، ولی وقتی هموا تاریک شد، هانس تقریباً همه این چیزها را فراموش کرد. تنها چیزی که به یاد داشت این بود که اما شب منتظرش بود، به سختی

۱-Skittles یک بازی با میله چوبی

۲-Schuler

نفس می کشید مثل اینکه زمان بطور متناوب سریع و کند می شد و او مثل قایق رانی که آماده سرازیر شدن به جریان تند رودخانه است انتظار این دیدار را می کشید. آن شب نتوانست لب به شام بزند و هر طور بود يك لیوان شیر را به زور فرو داد. همه چیز درست مثل روز قبل بود. خیابان های تاریک و خواب آلود، پنجره های روشن، نورمات چراغ ها و زوج هایی که گردش می کردند. وقتی به نرده های باغ کفاش رسید، دچار درد شدیدی شده بود. باهر صدائی می لرزید و حس می کرد مثل دزدی است که در تاریکی پنهان شده، هنوز یک دقیقه از رسیدنش نمی گذشت که اما روبرویش ایستاد، دست هایش را در موهای پسرک فرو برد و در باغ را باز کرد. هانس با احتیاط وارد شد و دخترک به آرامی او را از جاده ای که در اطرافش گلبن ها بودند رد کرد و به درپشتی راهنمایی کرد و از آنجا به راهروی تاریکی قدم گذاشتند. آنجا کنار هم روی پله های زیرزمین نشستند و مدتی طول کشید تا چشم هایشان به تاریکی عادت کرد و توانستند همدیگر را ببینند. اما خوشحال بود و زمزمه کنان پشت سر هم حرف می زد. او در گذشته بارها طعم بوسه را چشیده بود و همه چیز را در مورد عشق بازی می دانست و این پسر خجالتی و مهربان کاملاً با او سازگار بود. صورت باریک پسرک را در میان دستهایش گرفت و پیشانی، چشم ها و گونه های او را بوسید و وقتی نوبت لبهایش شد بوسه ای طولانی مثل دفعه قبل به او داد. هانس بکلی گیج بود و به دخترک تکیه داده بود، اما خنده ملایمی کرد و گوش او را کشید و دوباره شروع به پیچیدگی کرد، هانس گوش می کرد ولی اصلاً نمی فهمید او چه می گوید. دخترک بازو، موها، گردن، سر، و دستهای او را لمس

می کرد، گونه اش را به گونه او می چسبانند و سرش را روی شان او می گذاشت هانس ساکت بود و هیچ کاری نمی کرد، وحشتی لذت بخش او را در خود فرو برده بود و دردی شدید و خوشایند مانند کسی که دچار تب شده است گاه گاهی او را به لرزه می انداخت. دخترک خندید، عجب عاشقی هستی! مثل اینکه از خودت می ترسی دست او را گرفت و روی گردن خودش گذاشت و آنوقت داخل موهایش فرو برد و سپس سمت سینه اش برد و آنجا فشار داد. هانس می توانست شکل نرم و برجسته و زیبای آن را احساس کند. چشمانش را بست و وقتی اما سعی کرد دوباره او را ببوسد گفت: نه، دیگه نه! و دخترک خندید. او را به طرف خودش کشید و بدنش را محکم به او فشار داد و بازوهایش را دور او حلقه زد طوری که بدنش کاملاً به او چسبیده بود. زبان هانس بند آمده بود و بکلی لال شده بود. دخترک پرسید: خوب، حال منو دوست داری؟ او سعی می کرد بگوید بله، ولی تنها کاری که توانست بکند این بود که سرش را تکان داد و چند بار این کار را تکرار کرد. دخترک دوباره دستش را گرفت و باخنده آن را زیر سینه بندش گذاشت. وقتی هانس طپش قلب او و نفس گرمش را آنقدر نزدیک به خودش احساس کرد، قلبش ایستاد و آنقدر سخت نفس می کشید که فکر کرد الان خفه می شود، دستش را عقب کشید و زمزمه کرد: من باید به خانه بروم و وقتی سعی کرد بلند شود تلو تلو خورد روی پاشنه اش چرخید و تقریباً با سر به پائین پله های زیرزمین افتاد، اما با تعجب گفت: چه خبرته؟

— نمیدونم: خیلی خسته ام، و متوجه نشد که دخترک به او کمک کرد

تا به در باغ برسند و دوباره او را در آغوش گرفت و شب بخیر گفت و در کوچک را پشت سر او بست. او نمی دانست چطور راهش را از میان خیابان‌ها پیدا کرد. مثل این بود که طوفانی عظیم او را از هم گسیخته، یا موجی شدید او را به جلو و عقب پرتاب می کند. نور کمرنگک چراغ را از پنجره خانه‌ها در سمت راست و چپش می دید. کوه‌ها، نوک درختان صنوبر در سربالائی و بر فراز آن‌ها تاریکی مطلق آسمان و ستارگان آرام. حس می کرد باد می وزد و صدای جریان رودخانه را که از زیر پل می گذشت می شنید و باغ‌ها، خانه‌های سایه مانند شب تاریک، چراغ‌های خیابان و عکس ستارگانی را که در آب افتاده بودند می دید مجبور شد روی پل بنشیند. خیلی خسته بود و فکر کرد هرگز به خانه نمی رسد. روی جان پناه پل نشست و به صدای جریان آب که به پایه های پل می خورد و دور آن می چرخید و شرشر کنان سرازیر می شد گوش فراداد. دستهایش سرد بود. خون باشدت در سینه و گلویش جریان داشت و با سرعت به قلبش برمی گشت مهی جلوی چشمانش را گرفته بود، تا اینکه از حال رفت. سرانجام به خانه رسید راهش را پیدا کرد و به اطاقش رفت، دراز کشید و یک باره خواب رفت و در فضائی لایتناهی از رویائی عمیق به رویای دیگری غوطه‌ور می شد. دوباره با عذاب و خسته بیدار شد و تا صبح بین خواب و بیداری دراز کشید. مملو از اشتیاقی مهار نکردنی بود و با نیروهائی غیر قابل کنترل، اشتیاقش هر لحظه اوج می گرفت تا اینکه عذاب و فشارش در گریه‌ای شدید و طولانی آرام گرفت و دوباره روی بالش خیس از اشک به خواب رفت.

آقای گبین رات با سنگینی و وقار و جبار و جنجال فراوان مشغول کار آب میوه گیری بود و هانس هم به او کمک می کرد . دو نفر از بچه های کفاش هم دعوت او را پذیرفته بودند و با میوه ها . سرگرم بودند . لیوان آب سیب را برای آزمایش می نوشیدند و به تکه های بزرگ نان سیاهی که در مشتشان بود گاز می زدند . ولی اما همراهشان نیامده بود . هانس فقط وقتی که پدرش نیمساعتی با چلیک ساز از آنجا دور شد جرأت کرد که درمورد اما سؤال کند .

- اما کجاست ؟ نمی تونست بیاد ؟

مدتی طول کشید تا دهان بچه ها باندازه کافی خالی شد که بتوانند جواب بدهند و درحالی که سرشان را تکان می دادند گفتند : او رفته .

- رفته ؟ کجا ؟

- خانه

- با ترن رفت ؟

بچه ها بشدت سرشان را تکان دادند .

- کی ؟

امروز صبح .

بچه ها مشغول سیب خوردن شدند . هانس دور دستگاه آب میوه گیری قدم زد و به خمیره خیره شد و کم کم حقیقت برایش روشن شد . پدرش با خنده و شوخی مشغول کار شد و بچه ها خدا حافظی کردند و دویدند . غروب نزدیک می شد و همگی به خانه رفتند . بعد از شام هانس تنها در اتاقش نشست ساعت ده و یازده شد ولی او چراغ را روشن نکرد .

بعد به خواب عمیقی فرو رفت . وقتی سرانجام بیدار شد دیرتر از هر روز بود و فقط متوجه شد احساسی گنگ و مبهم از يك مصیبت و از دست دادن به او چیره شده ، تا اینکه به یاد اما افتاد . او حتی بدون يك خداحافظی رفته بود و مطمئناً شب گذشته هم که در خانه او بود ، اما می دانسته که روز بعد آنجا را ترك خواهد کرد . به خنده‌ها و بوسه‌های مشتاقانه او در آن لحظات فکر کرد . دخترک او را جدی نگرفته بود نا آرامی که از هیجان و عشق نافرجامش سرچشمه می گرفت و غم تلخی که او را به افسردگی عذاب آوری می کشاند و ادارش کرد که از خانه به بیرون و به باغ و خیابان و جنگل برود و دوباره به خانه برگردد . این اولین تجربه رازهای عشق بود که شاید هم خیلی زود اتفاق افتاده بود و بیش از اینکه شیرین باشد تلخی آفریده بود . روزها به تسلیم ناگزیر و خاطره‌های جگرسوز و یاد آوری‌های ناامیدانه می - گذشت و شبها قلب لرزان و درون آشفته‌اش نمی گذاشت به خواب رود و یا او را به کابوس‌ها و خواب‌های وحشتناک می کشاند . کابوسهایی که در آن غلیان جادوئی خون او به بدن هیولاها منتقل می شد و داستان‌های ترسناک جن و پری شکل می گرفت . داستان مرگباری که او را در آغوش می گرفتند چشمان شرر بار و هیولای وحشتناک ، پرتگاههای هول‌انگیز و چشمان غول آسای درخشان که خود می نمودند وزمانی که بیدار می شد و می دید که تنه‌است و غربت شب سرد پائیز او را احاطه کرده است یاد معشوقش می افتاد و ناله کنان سرش را دربالش خیس از اشک فرو می برد . جمعه‌ای که می بایست کارش را بعنوان شاگرد در

مغازه مکانیکی شروع کند نزدیک می‌شد . پدرش يك دست لباس کار آبی و يك کلاه نیمه پشمی آبی برایش خریده بود . لباسها را امتحان کرد . فکرمی کرد در یونیفرم آهنگری خیلی مضحك جلوه می‌کند و زمانی که از کنار ساختمان مدرسه ، خانه مدیر یا خانه معلم ریاضی ، مغازه فلیگ و خانه کشیش گذشت عمیقاً احساس بدبختی کرد . عذاب فراوان ، کارسخت ولذتهای کوچک شیرین سپری شده بود. آنهمه غرور و آرزو امیدهای خیالی همه بیهوده قربانی شده بودند و حالا جدا از همه همشاگردی‌هایش باید بعنوان شاگرد وارد مغازه شود و مورد مسخره دوستانش قرارگیرد . حالا هیلنر چه خواهد گفت ؟ . مدتی طول کشید تا خودش را به لباس آبی آهنگری عادت دهد و منتظر جمعه‌ای باشد که کارش را شروع خواهد کرد . بهر حال يك تجربه تازه بود! ولی چنین عکس‌العمل‌هایی بیش از جرقه‌های معدود درمیان ابرهای سیاه نبود . رفتن اما را نمی‌توانست فراموش کند . جسمش نیز قدرت فراموش کردن اما را نداشت و نمی‌توانست نسبت به هیجان آن روز هایی - تفاوت شود . ناامیدانه غوغای درونسی آرزوهای بیدار شده‌اش را به دوش می‌کشید و به این ترتیب ، زمان ، ظالمانه و عذاب آور به آهستگی می‌خزید . پائیز زیباتر از همیشه بود مملو از نور ملایم آفتاب ، با صبح‌های نقره‌ای ، ظهرهای روشن و خندان و غروب‌های پاك و شفاف . اغلب کوه‌هایی که در دوردست بودند رنگ آبی مایل به بنفش به خود گرفته بودند . درختان بلوط رنگ زرد طلائی داشتند و تمشك وحشی ارغوانی از روی دیوارها و نرده‌ها آویزان بود . هانس در

این پرواز از حقیقت با خودش در جدال بود . روزها دور شهر و مزارع می گشت . از نزدیک شدن به مردم اجتناب می کرد و گمان داشت که آنها بلافاصله متوجه عذاب و شکنجه او خواهند شد . غروب ها به خیابان می رفت و به تمام خدمتکاران زن نگاه می کرد و دزدانه می خزید تا زوج های عاشق را از نزدیک تماشا کند . بنظر می رسید که بسا اما همه چیز به زحمتش می ارزید و تمام جادوی زندگی نزدیک و درمشتش بود و حالا همه چیز ظالمانه محو شده است او همه آن عذاب و ناراحتی را که در حضور اما داشت فراموش کرده بود . اگر فقط یکبار دیگر اما بر می گشت ، او دیگر هرگز خجالت نمی کشید . تمام اسرار او را به زور از درونش بیرون می کشید و به باغ سحر آمیز عشق راه می یافت . باغی که اکنون درش محکم به صورت او کو بیده شده بود . تمام تعخیلاتش در بیشه ای خطرناک و طاقت فرسا گرفتار بود و او ناامیدانه در آن میان حیران مانده بود و در عذاب سرسختانه ای که به خود روا می داشت ، مانع از آن می شد که بفهمد فضاهای زیبا و وسیع و خوش آب و هوا و دوستانه ، خارج از این دایره نازک جادویی قرار دارند . سرانجام ، خوشحال بود که جمعه ای را که اینهمه انتظارش را می کشید از راه رسیده است . صبح خیلی زود لباس های آبی اش را پوشید ، کلاهش را به سر گذاشت و وارد خیابان « گربرشتراسه » شد و با حالتی عصبی به سمت مغازه « شولر » راه افتاد . چند نفر از شاگردان مدرسه با کنجکاوی به او خیره شدند و یکی از آنها پرسید : چه خبر شده ،

آهنگرشدهی؟ در آهنگری از هم اکنون همه مشغول کار بودند و در آن لحظه صاحب آهنگری تکه‌ای آهن قرمز داغ روی سندان گذاشته بود و شاگردش چکش سنگینی را به آن می‌کوبید. استادش آهن را می‌گرداند، به آن شکل می‌داد، با انبر آهن را می‌گرفت و با آهنگی منظم با چکش دستی‌اش روی سندان به آن می‌کوبید و به این ترتیب صدای زنگ آن از میان دری که باز بود واضح و روشن در فضای صبح پخش می‌شد. در کارگاه طویل، شاگرد بزرگتر درحالی که سر تا پایش از روغن و براده‌های آهن سیاه بود و در کنارش آگوست، هر دو در کنار دستگاه‌هایشان ایستاده بودند. از سقف بالای سرشان صدای غوغا تسمه‌هائی که به سرعت می‌چرخیدند و به دستگاهی که در پائین قرار داشت و مخصوص سائیدن آنها بود داخل می‌شدند شنیده می‌شد، زیرا اینجا همه چیز با نیروی آب کار می‌کرد. وقتی هانس وارد شد آگوست اشاره‌ای به دوستش کرد به او فهماند که باید دم در بایستد تا استادش هر وقت فرصت کرد به سراغش بیاید. هانس نگاهی دزدانه به کارگاه، دستگاه تراش و تسمه‌های پرسروصدا و چرخ‌ها انداخت. وقتی استاد کارش را تمام کردند او آمد و دست گرم و دوستانه‌ای با او داد و درحالی که به یک میخ خالی روی دیوار اشاره می‌کرد گفت: کسلاحت را آنجا آویزان کن، بیا اینجا. این جای تو و دستگاه توست و آنوقت او را به جلوی دستگاهی که عقب‌تر از همه قرار داشت برد و اول نشان داد که چگونه باید با دستگاه کار کند و ابزار کار و کارگاه را خوب و مرتب نگاهدارد. پدر تو به من گفته که تو هر کول نیستی و کاملاً هم معلومه.

با این حساب تا روزی که يك کمی خشن تر بشی از کوره دور بمان. آنوقت خم شد و از زیر دستگاہ چرخ دنده آهنی بیرون آورد. میتونی با این شروع کنی چرخ دنده که از کوره بیرون آمده هنوز نا صافه و تکه های کوچك بر آمدگی روش داره، اینها بساید سوهان بخورند و الا به ماشین های حساس صدمه می زنند، و بسا گیره چرخ دنده را در دستگاہ گذاشت. سوهان قدیمی را برداشت و نشان داد که چکار باید بکند خوب، حالا ادامه بده، ولی بقیه سوهان های مرا مصرف نکن! این تو رو تا ظهر مشغول میکنه. بعد میتونی به من نشونش بدی. نگران هیچ چیز غیر از کارت نباش. يك شاگرد احتیاجی به فکر کردن نداره. هانس شروع به سوهان کاری کرد.

استاد فریاد زد: بسه، اونطوری نه، دست چپت رو روی سوهان بگذار یا بلکه هم چپ دستی؟
- نه.

- خیلی خوب، حالا خوب شد! و سرکار خودش رفت. هانس و پسری که دم در ایستاده بود نگاه می کردند که ببینند او چکار می کند. وقتی هانس اولین برآمدگی را از بین برد تعجب کرد که چرخ چقدر نرم شده و به راحتی حرکت می کند، بعد دید که فقط پوسته شکننده بالاست که آنقدر سروصدا می کند و برجستگی های دیگری که باید سوهان بکشد زیر آن قرار دارد. خیلی تلاش کرد و حسابی تن به کار داد. او از اسباب بازی های کودکی اش به بعد هرگز لذت تعمیر کردن و درست شدن چیزی را به دست خودش نچشیده بود. استاد فریاد زد:

نه به آن تندی، وقتی سوهان می‌زنی باید تأمل کنی، يك، دو، يك، دو، و روی آن فشار دهی و الا سوهان رو خراب می‌کنی. حالا شاگرد بزرگتر می‌بایست با تسمه‌ها کار کند و هانس نمی‌توانست در مقابل و سوسه نگاه کردن مقاومت کند. يك مته فولادی در گچ کار گذاشته شده بود. تسمه حرکت کرد و مته درخشان با سر و صدا چرخید تا شاگرد تراشه‌های درخشان فولاد را جابجا کرد. همه دور و بر پر بود از ابزار، تکه‌های آهن، فولاد، مس کارهای نیمه‌تمام، چرخ‌های درخشان، قلم‌ها، مته‌ها، قلم‌های تراش کاری، قلم‌ها و مته‌ها به هر شکل و اندازه. نزدیک کوره چکش آویزان بود و بالا و پائین آن ابزار، انبر آهن‌های لحیم شده بود و روی دیوارها ردیف سوهان‌ها، سوهان‌های برنده قرار داشت و در کنار دیوار پارچه‌های روغنی، برس‌های کوچک، کاغذ سمباده، اره‌ها و قوطی‌های روغن، شیشه‌ها و جعبه‌های میخ و پیچ قرار داشتند. سنگ سنگ سنباده تقریباً همیشه در حال کار بود. هانس با خوشحالی متوجه شد که دستهایش از هم اکنون کاملاً سیاه شده و امیدوار شد که لباسهایش هم به زودی کهنه‌تر بنظر بیاید، زیرا اکنون در مقایسه با لباس‌های سیاه و چرک و وصله دار بقیه بطور وحشتناکی تازه و آبی جلوه می‌کردند. هم‌چنانکه ساعات صبح سپری می‌شد، زندگی دنیای خارج پشت سر هم وارد می‌شد. کارگران ماشین‌های بافندگی که در همسایگی کارگاه بودند برای تعمیر تکه‌ای از ماشین یا تیز کردن وسیله‌ای داخل می‌شدند. کشاورزی که مهره‌ای را برای تعمیر داده بود آمد و سؤال کرد که کارش آماده است یا نه؟ و وقتی جواب منفی شنید عمیقاً ناراحت و عصبانسی

شد. سپس صاحب کارخانه‌ای بالباس بسیار مرتب داخل شد و استاد او را به اطاق پهلویی برد و در این حال کار مغازه، چه کار گرها و چه چرخ‌ها و تسمه‌های گردان به آرامی ادامه داشت و هانس برای اولین بار در زندگی‌اش حماسه کارگر را شنید و فهمید و بعنوان يك مبتدی احساس کرد که چیزی دلچسب و هیجان انگیز و موافق میل است و وجود كوچك خودش را دید که در زندگی پوچ و بی معنا آهنگی با شکوه یافته است. ساعت ۹ نیمساعت استراحت بود و هر کسی تکه‌ای نان و لیوانی آب سبب دریافت می کرد. حالا اگوست فرصت کرده بود که به شاگرد جدید خوش آمد بگوید. چند کلمه تشویق آمیز گفت و آنوقت با خوشحالی شروع به صحبت راجع به یکشنبه آینده کرد که او و دوستانش قرار است با اولین دستمزدشان جشن بگیرند. هانس پرسید چه نوع چرخ‌های را برای سوهان کاری به او داده‌اند و متوجه شد که این چرخ متعلق به يك ساعت گردان است. اگوست می خواست قسمتی را که بعداً باید با آن کار کنند نشانش دهد که سرکارگر دوباره شروع به سوهان کاری کرد و همه آنها به سرعت به سرکارهایشان برگشتند. ساعت بین ده و یازده بود که هانس احساس خستگی کرد. زانو‌ها و بازوی راستش کمی درد گرفته بود، سعی کرد سنگینی اش را اول روی يك پا و بعد روی پای دیگر بیاندازد و مخفیانه کمی کش و قوس آمد ولی فایده‌ای نکرد. سپس برای لحظه‌ای سوهان را زمین گذاشت و به دستگاه تکیه داد. هیچکس توجهی به او نکرد، در همان حال که ایستاده بود و استراحت می کرد و صدای غرغر تسمه‌ها را بالای سرش می شنید

کمی احساس سرگیجه کرد و نساچار شد چشمانش را برای یکی دو دقیقه‌ای ببندد.

- خوب، چی شده! موضوع چیه؟ از همین حالا خسته شدی؟
هانس اعتراف کرد: بله، کمی،

سرکارگر خندید، استاد به آرامی گفت: به زودی درست میشه، حالا میتونی بیائی اینجا و ببینی چطور لحیم می کنند!

هانس با شیفستگی چشم به لحیم کاری دوخته بود. اول آهن لحیم شده حرارت داده می شد، بعد قسمت های حرارت داده شده با کلرات روی تمیز می شد و بعد فلز سفید از آهن داغ باصدائی سوت مانند چکه می کرد. يك تکه پارچه بردار و حسابی تمیزش کن، کلرات روی زود فاسد می شود و نباید بگذاری روی سطح فلز باقی بمونه. بعد از آن هانس دوباره جلوی دستگاهش ایستاد و با سوهانش روی چرخ کوچک را می تراشید. بازویش درد می کرد و دست چپش را که مجبور بود روی سوهان فشار دهد زخم شده بود و شروع به سوزش کرده بود. هنگام ظهر وقتی سرکارگر سوهانش را کنار گذاشت و به طرف دستوئی رفت هانس کارش را پیش استاد برد و استاد نظری گذرا به آن انداخت. خوبه، میتونی همینطور ولش کنی، چرخ دیگه ای تسوی جعبه زیر دستگاهت هست، امروز بعد از ظهر روی آن کار می کنی. هانس هم دست هایش را شست و بیرون رفت يك ساعت برای ناهار وقت داشت، دوپسربچه، دوتا از همشاگردی های سابقش او را تعقیب کردند و سربه سرش گذاشتند، یکی از آنها صدا کرد: آهنگر «لند کسامن» او قدم هایش

را تندتر کرد. در حقیقت نمی‌دانست که ظرفیتش را دارد یا نه؟ ولی از کار در مغازه لذت برده بود. فقط احساس خستگی شدیدی می‌کرد. خستگی مرگ‌آور، و در ایوان حتی وقتی که انتظار داشت از نشستن و غذا خوردن لذت ببرد ناگهان یاد «اما» افتاد تمام صبح او را فراموش کرده بود. به سرعت به اطاق کوچکش پناه برد. خودش را روی تخت انداخت و با بیچارگی ناله سرداد. می‌خواست گریه کند ولی چشمانش خشک شده بود. بار دیگر خود را قربانی عشق عمیق و بی سرانجامش دید. احساس می‌کرد سرش به دو قسمت تقسیم شده و گل‌ویش از بغض محکمی که گرفته بود درد می‌کرد. ساعت ناهار شکنجه بود، مجبور بود به سئوالات پدرش جواب بدهد و همه چیز را برای او تعریف کند و به همه شوخی‌های مبتذل او گوش کند، آخر، پدرش آنروز سرحال بود. به محض اینکه غذا تمام شد، هانس خودش را به باغ پرتاب کرد و ربع ساعتی را در زیر آفتاب در تخیلاتش فرو رفت و بعد دوباره زمان برگشتن به مغازه بود. از همین نصفه روز کار کردن دستهایش تاول زده بود و حالا بشدت درد می‌کرد و غروب طوری ورم کرده بود که بدون درد نمی‌توانست هیچ چیزی را بلند کند و قبل از اینکه کارشان را تمام کنند بنا به دستور آگوست تازه او می‌بایست مغازه را تمیز کند. یکشنبه بدتر هم بود. دستهایش می‌سوخت، قسمت‌های سائیده شده زخم شده بودند. رئیس عصبانی بود و به کوچکترین بهانه فحش می‌داد. آگوست با گفتن اینکه زخم‌ها تا چند روز دیگر خوب می‌شوند و بعد از آن پوست دست سفت می‌شود و دیگر بهیچوجه زخم نخواهد شد،

او را دلداری می‌داد. ولی هانس به شدت افسرده بود و تمام روز را به ساعت زل زده بود و با ناامیدی چرخ کوچک را می‌سائید. غروب، وقتی که داشت مغازه را تمیز می‌کرد آگوست آهسته به او گفت که روز بعد او و دوستانش به «بایلاک» خواهند رفت و روز خوبی خواهد بود و هانس به هیچ بهانه‌ای نباید آنرا از دست بدهد و او ساعت دو منتظرش خواهد بود. هانس پذیرفت. اگر چه ترجیح می‌داد تمام یکشنبه را در خانه استراحت کند، احساس خستگی و بدبختی می‌کرد. آنای پیر مرهمی برای دستهای دردناکش به او داد، ساعت هشت به رختخواب رفت و تا دیروقت صبح یکسره خوابید، و در نتیجه مجبور شد برای رفتن به کلیسا با پدرش، با عجله حاضر شود. ضمن ناهار شروع به صحبت راجع به آگوست کرد توضیح داد که می‌خواهد عصر با او به گردش در مزارع اطراف برود. پدرش اعتراضی نکرد و حتی پنج فنیک به او داد و فقط گفت که باید برای شام برگردد. وقتی هانس در نور دلپذیر خورشید در کوچه‌ها می‌گشت، احساس کرد دوباره برای اولین بار در طی ماه‌ها، از تعطیل یکشنبه لذت می‌برد. خیابان‌ها بنظر عظیم‌تر می‌آمدند و خورشید درخشانتر بود و در حقیقت زمانی که شما روزهای پر کاری را با دستهای زخم و بدن خسته پشت سر گذاشته‌اید همه چیز خوشحال‌تر و جذاب‌تر بنظر می‌رسد. حالا می‌فهمید که قصاب‌ها، دباغ‌ها، نانواها و آهنگرها وقتی زیر آفتاب روی نیمکت جلوی کلبه‌اشان می‌نشینند و آنقدر عمیقاً خوشحال هستند برای چیست و دیگر هرگز او به آنها

بعنوان اعضاء قابل ترحم طبقه کارگر نگاه نخواهد کرد. توجه اش به کارگران و شاگردان آنها و کارگران روزمزدی که دسته دسته به مهمانخانه‌ها می‌رفتند، با کلاه‌هایی که کج گذاشته بودند و بقه‌های سفید و کت‌های مرتب و تمیز روز یکشنبه جلب شده بود. به دلایل زیادی صنعتگران به صنعتگران و تراش کارها به تراش کارها و بناها به بناها متمایل می‌شوند، احترام موقعیت و کار یکدیگر را نگه میدارند و در میان آنها آهنگران بالاترین مهارت را داشتند و کارگران فلزکار از همه آنها برتر بودند. همه آنها نظری دوستانه به این گروه داشتند و اگر آنها نوعی اصالت و نوگرایی نیز در کارشان می‌بود زیبایی و غروری که در کار دستی آنها بود کاملاً آشکار می‌شد. نوع کاری که حتی امروز چیزی با ارزش و دوست داشتنی و قابل ستایش است و به همین دلیل حتی شاگرد خیاط ناچیزی نیز همین عکس العمل را نشان می‌داد. همانطور که مکانیک‌های جوان آرام و با وقار جلوی مغازه «شولسر» ایستاده بودند، به رهگذران سر تکان می‌دادند و با خودشان گرم گفتگو بودند، می‌دیدید که جمعی قابل احترام هستند و گوئی به هیچ عنصر خسار جی حتی در روزهای تفریح یکشنبه نیز نیاز ندارند. هانس نیز همین احساس را داشت و افتخار می‌کرد که یکی از آنهاست. با همه این از تجسم تفریحی که برای یکشنبه برنامه‌ریزی شده بود خیلی راحت نبود، او می‌دانست که وقتی مسئله خوش گذرانی باشد، مکانیک‌های جوان، کار نیمه، نصفه، نخواهند کرد. حتی ممکن است برقصند. هانس رقص بلد نبود ولی فکر کرد می‌تواند به نحوی اداره کند و حتی اگر قضیه مشروب خوری هم

باشد می‌تواند تا حدودی شرکت کند. او عادت به خوردن آبجوی زیادی نداشت و در مورد سیگار کشیدن هم تا این حد پیشرفت کرده بود که بتواند يك سيگار را بدون خیلی ناراحتی و آبروریزی به اتمام برساند. اگوست باخوشحالی و خوشروئی از او استقبال کرد و گفت: شاگرد قدیمی‌تر مغازه امروز نیامده، و بجای او یکی از شاگردان مغازه دیگر با آنهاست و به این ترتیب آنها بهر حال جمع چهار نفره‌اشان را دارند که به اندازه کافی برای نشاط دادن به محلی که می‌روند کافی است هر کدام از آنها می‌توانند هر قدر که دلشان می‌خواهد آبجو بخورند و او سهمشان را پرداخت خواهد کرد. به هانس يك سيگار تعارف کرد و سپس هر چهار نفر در شهر براه افتادند و فقط وقتی به «لیندن پلاتز»^۱ رسیدند، قدم‌هایشان را تند کردند تا به «بایلاک»^۲ دیر نرسند. رودخانه پرتوی سیاه، طلایی و سفید داشت و از میان درختان بی‌برگ افرا و اقایا می‌توانستید درخشش آفتاب ملایم اکتبر را در آسمان آبی شفاف و بی‌ابر احساس کنید. یکی از آن روزهای آرام و صاف و صمیمی پائیز بود که تمام زیبایی پائیز گذشته، هوای مطبوع را مثل خاطره‌ای خوشحال و بی‌دغدغه پرمی‌کند. زمانی که بچه‌ها فصل را فراموش می‌کنند و به فکر چیدن گلها می‌افتند و بزرگترها با چشمان متفکر از پنجره به آسمان خیره می‌شوند، یاروی نیمکت جلوی خانه‌اشان می‌نشینند، چنانکه گوئی خاطرات خوش گذشته‌اشان را می‌بینند و نه تنها خاطرات

1-Lindenplatz

2-Bielach

خوش آن سال بلکه تمام زندگی گذشته‌اشان در آسمان صاف و آبی پرواز می‌کند. جوانان بهر حال خوش می‌گذرانند و هر کدام از آنها روز زیارا بنا بر روحیه و حالتشان جشن می‌گیرند یا بانوشیدن، یا ابراز فداکاری بارقصدن، و یا اسب سواری تفریح می‌کنند و همه جا کیک میوه تازه پخته شده و آب سیب تازه، یا شراب در مهمانخانه‌ها یافت می‌شود و با ویلون و «هارمونیکا» آخرین روز زیبای سال را جشن می‌گیرند و جلوی مهمانخانه‌ها و میدان ده‌کده می‌نشینند، شمارا به رقص و آواز یا عشق بازی دعوت می‌کنند.

دوستان جوان ما به سرعت پیش می‌رفتند. هانس با تظاهر به بی تفاوتی پکی به «سیگارش زدو خوشحال بود از اینکه احساس خیلی خوبی داشت. کارگر روزمزد برای او از کاری که داشت و بعنوان شاگرد مدام در سفر بود، تعریف می‌کرد و هیچ‌کدام به لاف زدن‌های او توجهی نمی‌کردند. اینها هم قسمتی از ماجرا بود. حتی مدرن‌ترین شاگرد صنعتگر در موقعیتی که از شنوندگانش مطمئن باشد، برای شما آسمان و ریسمان می‌بافد و از روزگار در بدریش بی‌پروا سخنها می‌گوید. زیرا شعر زیبای زندگی صنعتگر، مالکیت عمومی مردم است، و از هر چیز کوچکی حادثه قدیم سنتی را بیرون می‌کشد، و بالعاب تازه‌تری بیان می‌کند، و هر شاگرد سرگردانی، وقتی داستانی را تعریف می‌کند چیزی از «تیل اولن اشپیگل» جاودانی و عنصری از «اشترابینگر» که دست کمی از او ندارد، در خود می‌بیند.

– چه زندگی وحشتناکی داشتم، وقتی که در فرانکفورت بودم! تابحال برات راجع به اون صاحب مغازه پولدار گفتم؟ تصادفاً با آدم رذلی آشنا شدم که می خواست با دختر رئیس من اردواج کند، ولسی دختره اونو رد کرد چون منو ترجیح می داد و چهار ماه تمام معشوقه من بود و اگر من با اون پیرمرده گردوخاک نمی کردم، حالا هنوز اونجا بودم و داماد او می شدم و شروع به تعریف کردن قضیه کرد که چطور صاحب کار بدجنس او را تهدید کرده که پوستش را بکند، راننده بدبختی که مثل برده کار می کرد و يك وقت که جرأت کرده بود به او پرخاش بکند، او هیچ چیز نگفته بود و فقط چکشش را در هوا چرخانده بود و چنان نگاهی به اربابش کرده بود که او آهسته بیرون رفته بود و ترجیح داده بود جانش را خلاص کند، و آن آدم ترسوی پست فقط نامه ای نوشته بود و او را بیرون کرده بود. او هم چنین از دعوای بزرگی که در «افن برگ» کسره بود تعریف کرد که چطور دو نفر از دوستان آهنگرش و او، کارگران کارخانه ای را تقریباً به قصد کشت زدند و هر کس که به «افن برگ» برود کافی است فقط راجع به «اسکورچ» سؤال کند که هنوز آنجا زندگی می کند و شاهد آن دعوا بوده. همه این صحبت ها بالحنی خشن بیان می شد ولی در عین حال آنقدر با ذوق و علاقه گفته می شد که آنها با خوشحالی گوش می کردند و باطناً تصمیم گرفته بودند که بعدها در موقعیت دیگری خودشان این چیزها را به نام

1–Offenburg

2–Schorsch

خودشان تعریف کنند. چرا که هر آهنگری دختر صاحب کارش را معشوقه خود می‌پندارد و روزی که تصادفاً صاحب کار بدی به او اعتراض کرده، احتمالاً با چکش او را تهدید کرده و با چند کارگر کارخانه هم دعوایش شده، بعضی وقتها این اتفاق در «بادن»^۱ و بعضی وقتها در «هسن»^۲ و یادر سویس می‌افتد. ممکن است به جای چکش، سوهان و یا آهن گذاخته باشد و به جای کارگران کارخانه ممکن است کارگر نانوائی باشد ولی همیشه، داستان همان است و شنوندگان هم همیشه از آن لذت می‌برند، چرا که آنها آدم‌های خوبی هستند و باعث افتخار کسب و کارند. ولی این به این معنایست که حتی در حال حاضر کمبودی از نظر کارگر روزمزدی که مجرب و مبتکر باشد وجود دارد که، کم و بیش همه همینطورند. اگوست از همه این حرفها لذت می‌برد، او هرگز دست از خندیدن بر نمی‌داشت و با سرش همه حرفها را تایید می‌کرد. او هم اکنون نصف‌راه را برای تمام کردن دوره شاگردی‌اش طی کرده بود و دود تنباکو را با احساس رضایتی مغرورانه، به آسمان طلائی می‌فرستاد.

قصه گو، داستانش را هم چنان ادامه می‌داد، چرا که می‌خواست خودش را رفیقی خوش مشرب بشناساند و از آنجائی که او دوران شاگردی را طسی نمی‌کرد و جزو هیچ اتحادیه‌ای هم نبود، بخصوص روز یکشنبه می‌خواست حضورش را به نحوی توجیه کند و واقعاً هم می‌بایست

1—Baden

2—Hessen

از اینکه قرار است دستمزد دیگری را به هدر بدهد شرمنده باشد. آنها راه درازی را در مسیر پائین رودخانه ادامه دادند. حالا می‌بایست از بین دو راه یکی را انتخاب کنند، یکی راه سربالائی و مارو بود و یکی جاده سرازیری که تقریباً راه را نصف می‌کرد، آنها راه مارو را انتخاب کردند، با همه اینکه راهی پرگرد و خاک بود. چون بهر حال جاده هموار مخصوص رفت و آمد روزانه است و به درد آقایی می‌خورد که می‌خواهند کمی پیاده روی کنند و آدم‌های معمولی، بخصوص روزیکشنبه جاده خاکی را که هنوز جاذبه شاعرانه‌اش را از دست نداده ترجیح می‌دهند. بالا رفتن از جاده سربالائی و خاکی مخصوص کشاورزان و طبیعی‌دان‌هایی است که از شهر می‌آیند و به منظور کار یا تفنن از این جاده عبور می‌کنند، ولی برای مردم معمولی مناسب نیست. از طرفی، جاده هموار راهی است که به راحتی می‌توانید قدم بزنید و ضمن راه رفتن صحبت کنید و چرم کفش‌ها و بهترین لباس‌های روز یکشنبه اتان هم خراب نشود. جایی که می‌توانید اسب‌ها و ارابه‌ها را ببینید، با دوستان دیگر تان برخورد کنید. دخترانی را هم که لباس‌های زیبا پوشیده‌اند ببینید و با گروه جوانانی که در راه آوازی خوانند روبرو شوید جایی که می‌شود با بقیه مردم شوخی کرد، به صحبت ایستاد و اگر مجرده‌ستید دنبال دسته دخترها راه بیفتید، یا به آنها بخندید و هنگام غروب سرتفاوت‌های مختصر اخلاقی مشت و لگدی با دوستان خوبتان رد و بدل کنید. به این ترتیب، آنها راه مارو را انتخاب کردند که به آرامی و با انحنائی نسبتاً تند بالا می‌رفت، چون آنها فرصت زیادی

برای برخورد با مردم داشتند و احتیاجی به عجله کردن در این راه نبود. کارگر روزمزد کتکش را در آورد و آنرا به سرچوبی زد و روی شانهاش گذاشت و به جای داستان گفتن ، این بار شروع به سوت زدن با حالی مسخره و متکبرانسه کرد تا اینکه ، ساعتی بعد به بایلاک رسیدند . چند متلك به هانس گفتند که او خیلی جدی جواب نداد . مجموعاً آنها به اگوست رغبت بیشتری از هانس داشتند ، در این زمان آنها روبروی بایلاک بودند ، دهکده‌ای با سقف‌های سفالی و کلبه‌های کاهگلی خاکستری مایل به نقره‌ای که در میان باغ‌های میوه‌ای که رنگ پائیزی به خود گرفته بودند قرار داشتند و جنگل‌های سیاه‌روی کوه‌ها از پشت آنها پیدا بود . مردان جوان نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که به کدام مهمانخانه بروند ، مهمانخانه « لنگر » بهترین آبجو را داشت ، ولی مهمانخانه « قو » کیکش معروف بود و در مهمانخانه « گوشه » دختر زیبای صاحب مهمانخانه زندگی می‌کرد . سرانجام ، نظر اگوست پذیرفته شد که آنها باید اول سری به مهمانخانه « لنگر » بزنند و اضافه کرد که مهمانخانه « گوشه » نیز در فاصله نوشیدن چند آبجو فرار نخواهد کرد و بعداً می‌توانند به آنجا بروند . این نظر را همه پذیرفتند و به سوی دهکده راه افتادند . از اصطبل‌ها و کلبه‌های دهاتی که بوی عطر گلها از پنجره‌هایشان می‌آمد ، گذشتند و به مهمانخانه « لنگر » رسیدند که علامت طلائی آن به نحوی جذاب در میان دو درخت جوان و گرد شاه بلوط درپرتو خورشید می‌درخشید . از بدشانسی مردان جوان که مخصوصاً می‌خواستند در داخل مهمانخانه بنشینند ، اطاق پذیرائی پر

از جمعیت بود و آنها ناچار بودند در باغ جائی برای نشستن پیدا کنند. بنا بر عقیده مشتریان ، « لنگر » مهمانخانه خوبی بود که البته باید گفت یکی از آن مهمانخانه های قدیمی دهکده نبود ، بلکه ساختمان مدرن آجری بود با پنجره های فراوان و صندلی به جای نیمکت و کلی تابلوها و تبلیغات از ورقه های حلبی که همه جا را پوشانده بود. سابقاً به داشتن خدمتکار شهری و صاحب خانه ای که هرگز آستین سفید نمی پوشید و همیشه لباس بسیار مرتب قهوه ای به تن داشت می نازید . در حقیقت او ورشکسته شده بود ولی خانه اش را از طلبکارش که آبخوساز بزرگی بود کرایه کرده بود و از آن زمان وضعیت خیلی بهتر هم شده بود . باغ مملو از اقاویا بود و داربستی سیمی که نصف آنرا پیچک های وحشی پوشانده بود . مرد جوان گیلاسش را به گیلاس سه نفر بقیه زد و گفت : بسلامتی دوستان و سپس برای جلب توجه بیشتر همه لیوان را يك . جرعه سر کشید و فریاد زد : « فرولین ' » تو موجود قشنگ ، یکی دیگره بیآر، هیچسی این تو نبود! و گیلاس بزرگش را از آنطرف میز بسوی او دراز کرد . آبخو عالی بود، خنک و نه خیلی تلخ ، و هانس از لیوانی که خورد لذت برد، اگوست خیلی حرفه ای نوشید و با زبانش مزمره کرد و در همان حال مثل دودکش کارخانه سیگار دود می کرد و هانس مملو از تحسین بود . خوب ، بهر حال ، خیلی هم بد نبود که این نونهال تازه شکفته ، طوری سر میزنشسته بود که گوئی حق داشت آنجا در میان مردمی که زندگی را می شناسند و راه لذت بردن از آن

را می‌دانند بنشینند . جالب بود که در خنده‌های آنها شرکت می‌کرد و حتی بعضی اوقات خودش موضوع خنده داری تعریف می‌کرد . کوبیدن گیلاس خالی روی میز وقتی تمام محتویات آنرا نوشیده‌اید و گفتن : خانم ، یکی دیگه می‌خوام ، هم علامت بزرگ شدن بود و هم زیبا ، و خیلی مطبوع بود که گیلاس را به سلامتی دوستانی در میز دیگر بلند کنید ، در حالی که سیگار در دست چپتان است و کلاهتان را مثل دیگر جوانها با دست به عقب‌تر برانید . کارگروزمزد غریبه ، حالا گرم شده بود و شروع کرد به گفتن داستان . او آهنگری را در شهر «اولم»^۱ می‌شناخت که می‌توانست بیست گیلاس آبجوی مرغوب اولم را يك نفس بنوشد و وقتی تمام می‌کرد ، دهانش را پاك می‌کرد و می‌گفت: خوب، حالا يك بطر شراب خوب به من بده! و در «کانستات»^۲ مأمور آتش‌نشانی را می‌شناخت که می‌توانست يك دوجین سوسیس را یکسب بعد از دیگری بلعد و روی آن شرط بندی می‌کرد ، ولی شرط بندی آخری را باخته بود . او شرط بسته بود که می‌تواند تمام صورت غذای مهمانخانه کوچکی را یکجا بخورد و عملا همه چیز را هم خورده بود، ولی در آخر صورت غذا چهارنوع پنیر بود و وقتی سومی را خورد بشقاب را به کناری زد و گفت: ترجیح می‌دهم بمیرم ولی يك لقمه دیگر نخورم . این داستان‌ها با تشویق و تحسین همگان همراه بود و نشان می‌داد که اینهمه رکورد شکستن در خوردن و نوشیدن

1 – Ulm

2 – Cannstatt

از جانب او دیگر کافی است و حالا نوبت حاضرین است که هر کدام داستانی در این مورد تعریف کنند. یکی راجع به مردی در اشتهوتکارت گفت، دیگری درباره يك اژدها در لودویگزبرگک. در يك داستان هفده سبب زمینی بود، در دیگری یازده «پنکیک» با سالاد. این حوادث در فضائی جدی و سنگین مطرح می شد و همه آنها راحت در صندلی هایشان لم داده بودند و طوری برگز ازمی کردند که آنها مردانی فوق العاده و با استعداد بوده اند و این کارها از سر دیوانگی و غیر عادی بودن آنها نبوده است. این گفتگوی راحت و جدی میراث پر افتخار نگرش های محدود است که در تمام مهمانخانه های محلی جریان دارد و جوانها از بزرگترها در همه چیز از نوشیدن، صحبت کردن، سیاست، سیگار کشیدن، ازدواج و مرگ تقلید می کنند. موقع نوشیدن کیلاس سوم بود که کسی سؤال کرد آیا کیک در اینجا پیدامی شود یا نه؟ پیشخدمت زن را صدا زدند و او جواب منفی داد. اگوست بلند شد و گفت که اگر اینجا کیک نیست آنها می توانند به مهمانخانه دیگری بروند و از بقیه میزها هم شروع به بدویراه گفتن به مهمانخانه ای که کیک ندارد کردند. فقط یک نفر که اهل فرانکفورت بود نخواست برود. او وضع و حال خوبی با پیشخدمت زن پیدا کرده بود و از هم اکنون فرصت - هائی برای نوازش او یافته بود. هانس متوجه این قضیه بود و اثر آبدو هم باین حالت او اضافه شده بود و او را به شدت هیجان زده کرده بود، و اصلا متوجه نبود که آنها در حال رفتن هستند. وقتی اگوست

صورت حساب را پرداخت وهمه آنها دوباره در خیابان بودند، هانس کم کم اثر سه گیلاس آبجو را احساس کرد. حالتی خوش آیند بود، مخلوطی از خستگی و نوعی بی خیالی شیطانی، ضمناً متوجه بود که چیزی مانند سه جلوی چشمانش را گرفته که از ورای آن همه چیز دور از دسترس و تقریباً غیر واقعی به نظر می آید، مثل اینکه انسان خواب ببیند. متوجه شد که تمام مدت می خندد و کلاهش را به طرزی مضحك به سرش گذاشته و تصور کرد شبیه «مردی در تمشك زار» شده است. مرد اهل فرانکفورت دوباره شروع به سوت زدن با همان حال پر خاش گرانه کرد و هانس سعی کرد که به طرف او برود. مهمانخانه «گوشه» خلوت بود و فقط چند کشاورز مشغول نوشیدن شراب فصل تازه بودند. آبجوی بشکه نداشتند فقط آبجو بطری بود که جلوی هر مشتری يك شیشه قرار داشت. کارگروزمزد می خواست و لخر جیش را نمایش دهد و يك كيك سيب بزرگ برای همه سفارش داد. هانس ناگهان بطور وحشتناکی احساس گرسنگی کرد و چند تکه كيك را پشت سر هم خورد و آرام و استوار و راحت در سالن قدیمی و قهوه ای مهمانخانه لم داد میز قدیمی و بخاری عظیم الجثه در فضای نیمه تاریک سالن محوشده برد. در قفس بزرگی که با میله های چوبی ساخته شده بود دو پرنده آبی بال می - زدند و ساقه ای که از آن انگور قرمز آویزان بود در میان چوب ها فرو کرده بودند. صاحب مهمانخانه لحظه ای سر میز آنها آمد و خوش آمد گفت. مدت کوتاهی بدون صحبت گذشت. هانس چند جرعه از بطری آبجورا نوشید و نگران بود که چطور آنرا تمام خواهد کرد. دوست

فرانکفورتی آنها دوباره شروع به قصه گفتن کرده بود و راجع به جشن انگورچینی صحبت می کرد و از کارش بعنوان کارگر روزمزد وزندگی در خوابگاه های عمومی تعریف می کرد و بقیه سراپا گوش بودند و هانس لابنقطع می خندید ناگهان متوجه شد حالش طبیعی نیست . اطاق ، بطری، لیوان ها و هیگل دوستانش همه با هم در مهی نرم و قهوه ای می چرخیدند و وقتی خودش را تکان داد ، تك تك هیگل های آنها جلوی چشمش می آمد . هرچند گشای یکبار که صدای خنده و صحبت آنها اوج می گرفت ، او هم بلند می خندید ، یا حرفی می زد که بعد بکلی فراموش می کرد . وقتی آنها گیلاس هایشان را بهم می زدند او هم همین کار را می کرد و يك ساعت بعد وقتی دید بطری را خالی کرده خودش متعجب شد . اگوست گفت: مثل اینکه خیلی تشنه بودی ؟ باز هم میل داری ؟ هانس با لبخند تأیید کرد . او شبی مخاطره آمیز را برای خود پیش بینی کرده بود و اکنون وقتی دوست اهل فرانکفورشان شروع به آواز خواندن کرد که همه آنها در آن شرکت کردند هانس هم مثل بقیه از ته دل تن به آواز داد . در این ضمن سالن پر شده بود و دختر صاحب مهمانخانه هم برای کمک به خدمتکار به سالن آمد . او دختری جوان و تنومند بود و چهره ای سالم و قوی و چشمان قهوه ای و بی پروائی داشت . وقتی يك بطری تازه جلاوی هانس گذاشت ، بغل دستی هانس که جوانی گستاخ و سبکسر بود باران تعریف و تعارف ها را بر سر دخترك بارید ولی او کوچکترین توجهی نکرد و شاید برای اینکه بی تفاوتی بیشتری به پسرک نشان دهد و یا شاید هم سر کودکانه و

ظریف هانس نظرش را جلب کرد ، دستش را در موهای هانس فرو برد و او را نوازش کرد . سپس برگشت و پشت میز رفت . کارگر روزمزد که حالا سومین بطری را تمام کرده بود ، او را تعقیب کرد و نهایت تلاشش را کرد که او را به صحبت وادارد ولی بیهوده بود . دختر تنومند نگاه سردی به او انداخت و جواب نداد و پشتش را به او کرد . او هم به ناچار سر میز برگشت و با لیوان خالی اش روی میز کوید و با عصبانیت فریاد زد: بی‌آئید بچه‌ها خوش باشید ، به سلامتی! و شروع به تعریف داستانی رمانتیک کرد . ولی تنها چیزی که هانس می‌شنید صداهائی درهم و مالمیخولیائی بود و زمانی که تقریباً بطری دوم را تمام کرده بود متوجه شد که نمی‌تواند حرف بزند یا حتی بخندد . از جایش بلند شد که به طرف قفس پرنده‌ها برود و با آنها سرگرم شود ولی بعد از دو قدم که برداشت سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفتد و با احتیاط به عقب برگشت از این لحظه به بعد حالت شاد او بتدریج محو شد . می‌دانست که در حال کور شدن است و نوشیدن و مست شدنش حالا دیگر جاذبه خود را از دست داده بود . اکنون احساس می‌کرد که خیلی دورتر از بقیه است و تمام مشکلات انتظارش را می‌کشند . برگشت به خانه ، رویارویی ناخوشایند با پدرش و روز بعد کار در مغازه . سر - درش به تدریج ظاهر می‌شد . بقیه هم وضع و حال خوبی نداشتند و به حد کفایت رسیده بودند . آگوست در لحظه‌ای که کمی سر حال بود صورت حساب را خواست و پول خرد مختصری از سه مارکی را که داده بود پس گرفت . با خنده و صحبت به طرف پائین خیابان سرازیر

شدند و نور درخشان غروب چشمانشان را خیره کرد. هانس قادر نبود سرپا بایستد و سست و لرزان به آگوست تکیه کرده بود و به اتکاء او راه می‌رفت. کارگر روزمزد حالا احساساتی شده بود و با چشمانی اشکبار آواز می‌خواند: فردا، من این محل را ترك می‌کنم. خیال رفتن به خانه را داشتند ولی وقتی از جلوی مهمانخانه «قو» رد می‌شدند کارگر روزمزد اصرار کرد که داخل شوند، وقتی آنها جلوی راهروی هتل رسیدند، هانس متوقف شد و گفت: من باید به خانه بروم، کارگر روزمزد خندید و گفت: ولی دست خودت نیست.

– بله، بله، من باید به خانه برگردم.

خوب، در این صورت، حداقل باید يك گیلای برانندی بخوری مرد جوان من دوباره حالت رو خوب می‌کنم و سرپا نگهت می‌دارم.

هانس متوجه شد که گیلای در دستش است، مقدار نسبتاً زیادی از آن را نوشید و بقیه را تقریباً فرو داد. مثل این بود که گلویش آتش گرفته است. به هر شکلی بود خودش را به پله‌های بیرون رساند. نمی‌دانست چطور از دهکده خارج شد. خانه‌ها، نرده‌ها، باغ‌ها در تمام جهات در اطرافش شنا می‌کردند.

زیر درخت سیبی، روی سبزه‌های خیس دراز کشید. احساسات دردآور و ترسناک و ویرانگر او را از خوابیدن باز می‌داشت، چطور به خانه برود؟ به پدرش چه بگوید؟ فردا چه اتفاقی برایش خواهد افتاد؟ احساس درد و بدبختی عمیقی کرد، به طوری که می‌خواست بخوابد و برای ابد بیدار

نشود. چشم‌ها و سرش عذابش می‌داد و قدرت نداشت سرپا بایستد و راهش را ادامه دهد ناگهان بارقه‌ای از خوشی گذشته، مثل موجی فراری و دیرمانده به سراغش آمد و با خودش زمزمه کرد: اوه... او گوستین عزیز، اگوستین، اگوستین، اوه اگوستین عزیز. دیگر همه چیز نابود شد، اگوستین، اگوستین. ولی هنوز آوازش را تمام نکرده بود که حال تهوع شدیدی به او دست‌داد و مالیخولیائی از تخیلات مبهم و شرم و عذاب وجدان وجودش را فراگرفت. با صدای بلند ناله کرد و هق‌هق کنان سرش را در علف‌ها فروبرد. یک ساعت بعد وقتی هوا تقریباً تاریک شده بود، بلند شد و تلوتلو خوران به طرف پستاین تپه سرازیر شد. آقای گبین رات وقتی دید که پسرش برای شام نیامده است با صدای بلند ناسزا می‌گفت. وقتی ساعت ۹ شد و هانس هنوز نیامده بود، چوب‌بلندی از درخت کند، پسره فکر کرده برای تنبیه شدن دیگه بزرگ شده؟ خوب، حالا وقتی منزل بیاد نشوونش میدم. ساعت ده به در خیره شده بود. اگر پسرش می‌خواست درگیر عیاشی‌های شبانه شود، بزودی عواقبش را می‌دید. با وجود این آقای گبین رات نخوابید، با عصبانیتی که هر لحظه اوج می‌گرفت انتظار می‌کشید که صدای دستی را که به در می‌کوبد و با خجالت زنگک را می‌کشد بشنود. صحنه را مجسم می‌کرد پسره و لاگرد، باید درس حسابی بگیرد! احتمالاً او مست خواهد بود ولی او به زودی این آدم هرزه حقه‌باز، این بدبخت بیچاره را هشیار خواهد کرد! حتی اگر مجبور باشد تمام استخوان‌هایش را بشکند. سرانجام خواب، او و خشمش را در خود فرو برد. در همان لحظه، موضوع

تمام این تهدیدات، به آرامی در آب‌های تیره و سرد و ساکت رودخانه مدفون می‌شد. او همه این حوادث، شرم و اندوه را از خود دور کرده بود. شب سرد و آبی پائیز به جسم تاریک و ضعیف او می‌نگریست آب سیاه روی دست‌ها و موها و لب‌های بی‌جان‌ش شناور بود. هیچ کس، بسه‌جز احتمالاً ماهی‌گیری خجول او را ندیده بود که درست قبل از لغزیدن در آب با احتیاط او را نگاه کرده بود. هیچ کس نمی‌دانست که چطور شده او در آب افتاده شاید از جاده منحرف شده و در نقطه سراشیمی به پائین لغزیده، شاید مست بوده و تعادلش را حفظ نکرده، شاید در حین گردش، آب، جاذبه‌ای مرگ‌آور برای او ایجاد کرده و شب و مهتاب رنگت پریده آنقدر مملو از آرامش و آسایش عمیق بسوده‌اند که خستگی و ترس بابی‌رحمی او را به سوی مرگ کشیده‌اند.

وقتی هوا روشن شد، او را پیدا کردند و جسدش را به خانه بردند. پدرش در حالی که وحشت سرپایش را فرا گرفته بود ناچار شد چوب را از دستش کنار بگذارد و خشم انبوهش را ترک کند. این واقعیت داشت که او اشک نریخت و چندان ابراز احساساتی نکرد، ولی شب بعد دوباره بیدار ماند و از میان در باز، چشم به پرسساکتش دوخت که مثل همیشه، روی رختخواب پاکش دراز کشیده و با پیشانی زیبا و صورت با هوش و رنگت پریده‌اش بنظر می‌رسید که موجودی سوای همه موجودات است و حقی فطری و مادرزاد او را وامی‌دارد که از سرنوشتی متفاوت از سیر طبیعی سرنوشت انسان‌های دیگر برخوردار باشد. پوست دست‌ها و پیشانی‌اش سائیده شده بود و تقریباً کبود بنظر می‌رسید.

چهره زیبایش آرام بود، روپوش سفید تاروی چشم‌هایش کشیده شده بود و لبانش که به نرمی ازهم بازمانده بود راضی و تقریبا خوشحال بنظر می‌رسید. مثل این بود که پسرک ناگهان شکفته شده است و در زمانی خوشحال، چیزی دوست‌داشتنی را روبرو کرده است حتی پدرش با آن خستگی و حزن تنهائی، شاهد عظمت آن شادمانی بود. در مراسم تشییع جنازه، جمعیت زیادی شرکت کردند، هانس گیبین رات دوباره مشهور شده بود و همه را به خود جلب کرده بود و بار دیگر معلمین، مدیر و کشیش در سرنوشت او سهمی داشتند. آنها با هم در کت‌های فرآک و کلاه‌های تشریفاتی‌اشان ظاهر شدند، دنبال تابوت به راه افتادند و مدیر زمزمه کنان گفت: بله، اومی توانست کسی بشود. این تأسف‌بار نیست که انسان آنقدر در مورد بهترین شاگردش بدشانسی بیاورد؟ همراه پدرش و آنای پیر که بی‌صدا اشک می‌ریخت فلیگک کفاش هم آمده بود و پشت آنها نزدیک قبر ایستاده بود. با مهربانی گفت: بله، خیلی سخت است، آقای گیبین رات. من هم، این پسر را خیلی دوست داشتم. گیبین رات آهی کشید: باور نکردنی است، او خیلی باهوش بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت. مدرسه، امتحان، و بعد، ناگهان، بدشانسی، پشت بدشانسی. کفاش به طرف مردان فرآک‌پوش که از دروازه قبرستان خارج می‌شدند اشاره کرد و با صدائی آهسته گفت: چند نفری از آقایان بودند که او را به این راه کشاندند. گیبین رات گفت: چی؟ و بانگاهی ساده لوحانه و ترسان به کفاش خیره شد. تو رو به خدا، چطور؟

—نگران نشو، همسایه، من فقط منظورم معلمین مدرسه است.

- منظورت چیه؟

- اوه، هیچی، همین که گفتم، ومن توهم همینطور، فکر نمی کنی شاید من توهم باعث شکست او شدیم؟

آسمان آبی آرام، شهر کوچک را دربر گرفته بود. درخشش رودخانه در دره دیده می شد. جاده سراسیمبی که مملو از درختان صنوبر بود، غبار آبی رنگ جذاپی رادر دور دست به چشم می کشید. کفاش لبخند تلخی زد و دست مردی را که پشت سراو می آمد گرفت. افکاری پایان و شدیداً غم انگیزی مغزش را انباشته بود و باشك و دو دلی قدم های سنگینی به سوی سطوح پائین تر هستی معمولی اش برمی داشت.